

السلامة

حیات و ممات بہ سبک شہدا

رضا عزیزی



حیات و ممات به سبک شهدا

نویسنده: رضا عزیزی

چاپ: اول - ۱۴۰۳

شمارگان: ۵۰۰

طراح جلد: زهره یوسفی

ویراستار: زهرا امینی

انتشارات بین المللی حوزه مشق

سرشناسه: عزیزی، رضا، ۱۳۴۹-

عنوان و نام پدیدآور: حیات و ممات به سبک شهدا/ رضا عزیزی.

مشخصات نشر: حوزه مشق، ۱۴۰۳.

مشخصات ظاهری: ۶۰ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۸۷-۳۵۵-۳

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: شهیدان

Martyrs

شهادت

Martyrdom -- Islam

شهادت -- جنبه‌های اجتماعی

Martyrdom -- Islam -- Social aspects

رده بندی کنگره: ۵۵/BP۱۹۶

رده بندی دیویی: ۳۷۷/۲۹۷

شماره کتابشناسی ملی: ۹۷۳۹۰۳۴

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

شما هم می‌توانید نویسنده: شاعر، پژوهشگر، مترجم و هنرمند بزرگی شوید.

کافی است به گروه بزرگ کشف استعداد برتر و موسسه انتشاراتی حوزه مشق بپیوندید.

با مدیریت استاد فردین احمدی

۰۹۳۹۳۳۵۳۰۰۹

گزیده‌ای از زیارت عاشورا

«اللهم اجعل محیای محیا محمد و آل محمد و مماتى ممات

محمد و آل محمد»

خدایا زیستن مرا چون زیستن محمد و خاندان محمد قرار ده و مردن مرا نیز همچون مردن محمد(ص) و خاندان محمد قرار ده.



معرفی کتاب

کتاب «حیات و ممات به سبک شهدا» شرح زندگی و دلدادگی شهیدی است از خیل شهدا که نام خود را در تاریخ این مرز و بوم جاودانه ساخته است. این کتاب سفری است به عمق تاریخ فرهنگ و باورهای مذهبی که به شرح زندگی شهید والامقام از زبان فرزند ارشد این شهید می پردازد. این اثر ارزشمند نه تنها به شرح زندگی و خاطرات شهید گرانقدر «شوذب عزیزی» در چندمرحله شب نشینی از زبان میخک یا همان ننه پیره روایت میشود می پردازد، بلکه با معرفی روستای امیرآباد، زادگاه شهید، تصویری زنده و پرشور از یک زندگی گره خورده با طبیعت، مردم و اعتقادات این سرزمین به خواننده ارائه می دهد.

امیرآباد، روستایی که در دل ارتفاعات زنجان شمالی قرار دارد، با طبیعتی کوهستانی و مردمانی دلیر، بخش مهمی از هویت این کتاب را تشکیل می دهد. نویسنده با نگاهی عمیق و پرمهر، تاریخچه و ویژگی های این روستا را به تصویر می کشد؛ از چشمه های پرآب و رودخانه های خروشان گرفته تا زمستان های برفی و تابستان های گرم. اما این کتاب تنها به طبیعت و جغرافیای امیرآباد محدود نمی شود؛ بلکه وارد جزئیات زندگی اجتماعی و فرهنگی مردم این



روستا نیز می‌شود. شما با مردمی آشنا می‌شوید که در دل کوه‌ها، با ایمان و تقوا زندگی کرده و در سخت‌ترین شرایط، همواره پایبند به ارزش‌های انسانی و مذهبی بوده‌اند.

در بخش دیگر کتاب، زندگی این شهید به زیبایی و با جزئیات دقیق شرح داده شده است. از دوران کودکی و نوجوانی‌اش در امیرآباد تا زمانی که برای کار و زندگی به تهران می‌رود، هر مرحله از زندگی‌اش به گونه‌ای روایت می‌شود که خواننده را به عمق تجربه‌هایش می‌برد. کتاب با نثری ساده و در عین حال پرمغز، لحظات مهم زندگی این شهید بزرگوار را به تصویر می‌کشد؛ از سختی‌های دوران جوانی تا تصمیمات بزرگ و سرنوشت‌سازی که او را به مسیری متفاوت در زندگی‌اش هدایت می‌کند.

یکی از جذاب‌ترین بخش‌های کتاب، روایت‌های خواهر شهید است که با زبانی صمیمی و احساسی از خاطرات گذشته و روزهای دور سخن می‌گوید. این روایت‌ها، پر از عشق و دلتنگی است و به خواننده این حس را می‌دهد که در کنار خانواده شهید نشسته و به داستان‌های زندگی‌شان گوش می‌دهد. این بخش‌ها، کتاب را از یک روایت تاریخی صرف به اثری احساسی و انسانی تبدیل می‌کند که خواننده را عمیقاً تحت تأثیر قرار می‌دهد.



«حیات و ممات به سبک شهدا» نه فقط یک زندگینامه، بلکه یک مستند اجتماعی، فرهنگی و مذهبی است که از دریچه زندگی یک شهید و خانواده‌اش، به ابعاد مختلف زندگی در روستاهای ایران و چالش‌های دوران دفاع مقدس می‌پردازد. این کتاب، منبعی غنی از ارزش‌های اخلاقی، دینی و فرهنگی است که می‌تواند برای هر خواننده‌ای الهام‌بخش باشد.

خواندن این کتاب، سفری است به دل تاریخ و زندگی مردمانی که با تمام وجود برای ایمن، خانواده و سرزمین‌شان جنگیده‌اند. اگر به دنبال اثری هستید که هم‌زمان شما را به تفکر و تأمل وادارد و قلب‌تان را به تپش بیندازد، «حیات و ممات به سبک شهدا» کتابی است که نباید آن را از دست بدهید. این کتاب را نه تنها به عنوان یک یادگار از یک شهید، بلکه به عنوان اثری ماندگار از یک فرهنگ و یک ملت بخوانید.



مقدمه نویسنده

با قلبی آکنده از عشق و احترام به روح والای پدر شهیدم، قلم به دست گرفتم تا روایتگر زندگی او و داستان‌های ناگفته‌ای باشم که از لابه‌لای خاطرات، دست‌نوشته‌ها و گفتگوهایم با اعضای خانواده و هم‌زمانش گردآوری کرده‌ام. هر کلمه‌ای که در این کتاب آمده، برای من یادآور مردی است که زندگی‌اش سرشار از ایمان، استقامت و تعهد بود؛ مردی که در مسیر حقیقت قدم برداشت و در نهایت، جان خود را در راه آرمان‌هایش فدا کرد.

وقتی به فکر نوشتن این کتاب افتادم، هدفم صرفاً روایت زندگی یک شهید نبود. می‌خواستم تصویری از زندگی مردمانی را ترسیم کنم که در دل طبیعت سخت، با کمترین امکانات، اما با بزرگترین دل‌ها، به زندگی خود معنا بخشیدند. روستای امیرآباد، زادگاه پدرم، با تمام زیبایی‌ها و دشواری‌هایش، نقطه آغاز این داستان است. اینجا جایی است که پدرم در آن رشد کرد، سختی‌های زندگی را تجربه کرد و اولین گام‌هایش را در مسیر مردانگی و ایمان برداشت.

«حیات و ممات به سبک شهدا» حاصل سال‌ها تحقیق و دل‌مشغولی من به حفظ و پاسداشت ارزش‌هایی است که پدرم به آن‌ها معتقد بود. این کتاب، بیش از آن که فقط زندگینامه‌ای باشد، یک میراث



فرهنگی و اجتماعی است که از نسل‌های پیشین به ما رسیده و وظیفه ماست که آن را به نسل‌های بعدی منتقل کنیم. در این صفحات، شما با مردمانی آشنا می‌شوید که با وجود سختی‌های بی‌شمار، همواره در کنار یکدیگر ایستادند و زندگی‌شان را با عشق به خدا و خدمت به دیگران معنا بخشیدند.

پدرم، مانند بسیاری از جوانان آن دوران، با چالش‌ها و انتخاب‌های سختی مواجه بود. از تصمیم به ترک روستا و رفتن به تهران برای کار، تا شرکت در جنگ و در نهایت انتخاب راهی که او را به شهادت رساند، همه و همه نشان‌دهنده عمق ایمان و تعهد او به وظایف انسانی و ملی‌اش بود. در این کتاب سعی کرده‌ام نه تنها از پدرم، بلکه از تمام انسان‌هایی که در آن دوران سخت زندگی کردند و جنگیدند، تصویری واقعی و ملموس ارائه دهم.

این روایت‌ها، پر از احساسات و خاطراتی است که شاید هرگز در جایی دیگر نوشته نشده باشند. این بخش‌ها به من کمک کردند تا پدرم را نه تنها به عنوان یک قهرمان ملی، بلکه به عنوان یک پدر، همسر و برادری مهربان بشناسم و این شناخت را با شما به اشتراک بگذارم.

نوشتن این کتاب، برای من سفری بود به گذشته، به دوران کودکی و به قلب سرزمینی که هنوز هم خاطراتش زنده‌اند. امیدوارم این



سفر، برای شما نیز به اندازه من پرمعنا و الهام بخش باشد. این کتاب را با عشق و احترام به تمام شهدا و خانواده‌های آن‌ها بالاخص به روح مادر عزیزم که پس از شهادت پدر شهیدم سالها با مشقت ولی با بردباری به تربیت فرزندان پرداخت و در نهایت پس از تحمل یک دوره بیماری سخت روح بلندش به شهید پیوست ، تقدیم می‌کنم و امید دارم که خواندنش، لحظه‌ای شما را به تأمل در ارزش‌های واقعی زندگی وادارد.



معرفی روستای امیر آباد



جواهر پنهان

روستای امیرآباد، یکی از جواهرات پنهان استان زنجان است که در دل ارتفاعات شمالی این استان قرار دارد. این روستا که از توابع شهرستان سلطانیه به شمار می‌رود، نمونه‌ای از طبیعت بکر و زندگی ساده روستایی در ایران است. موقعیت جغرافیایی امیرآباد آن را به مکانی خاص تبدیل کرده که در طول جغرافیایی ۵۲ ۴۸ درجه و عرض ۴۰ ۳۶ درجه قرار دارد. این روستا، به واسطه قرارگیری در چنین ارتفاعاتی، از مناظر چشم‌نواز و هوایی پاک برخوردار است که هر بازدیدکننده‌ای را مجذوب خود می‌کند.

راه‌های دسترسی به روستا

از نظر دسترسی به راه‌های ارتباطی اصلی کشور، امیرآباد در موقعیتی قرار دارد که دسترسی به آن، گرچه با چالش‌هایی همراه است، اما این چالش‌ها به هیچ وجه از زیبایی مسیر کم نمی‌کند. راه اصلی که به امیرآباد منتهی می‌شود، از روستای یوسف‌آباد آغاز می‌شود. یوسف‌آباد در ۲۴ کیلومتری زنجان به سمت شمال قرار دارد و از آنجا، مسیر به سمت اتوبان زنجان به قزوین ادامه می‌یابد. این مسیر حدود ۲۴ کیلومتر است و با گذر از کنار نیروگاه سیکل



ترکیبی زنجان، به سمت روستای سرخه دیزج ادامه می‌یابد. از سرخه دیزج به بعد، جاده وارد منطقه‌ای کوهستانی می‌شود و با پیچ و خم‌های زیبای خود، تا رسیدن به روستای امیرآباد امتداد می‌یابد.

اما این تنها راه دسترسی به امیرآباد نیست. راه دیگری نیز از جاده طارم وجود دارد که از روستای امام عبور می‌کند. این جاده، قبل از رسیدن به روستای امام کندی، به سمت راست منحرف می‌شود و پس از عبور از روستای گلیجه، به ایر آبی می‌رسد. این مسیر نیز به نوبه خود جذاب و دیدنی است، چرا که از مناطق سرسبز و مزارع عبور می‌کند و چشم‌اندازهایی منحصربه‌فرد را به نمایش می‌گذارد.

ناهمواری‌ها و توپوگرافی منطقه

روستای امیرآباد در منطقه‌ای کوهستانی واقع شده که از نظر ناهمواری‌ها و ارتفاعات، تنوع زیادی دارد. مناطق مرتفع این روستا از جنوب آغاز می‌شوند و ارتفاع آن‌ها به حدود ۳۵۰۰ متر می‌رسد. این ارتفاعات، با شیبی نسبتاً تند به سمت شمال روستا کاهش می‌یابد و به حدود ۱۴۰۰ متر می‌رسد. این اختلاف ارتفاع قابل توجه، باعث شده است که امیرآباد در تمامی فصول سال، آب و هوایی متغیر و متنوع داشته باشد.



در فصول بهار و تابستان، این شیب‌ها با گل‌ها و گیاهان وحشی پوشیده می‌شوند و مناظری دیدنی خلق می‌کنند. در پاییز، رنگ‌های گرم و دلنشین برگ‌های درختان، دامنه‌ها را به یک تابلوی نقاشی تبدیل می‌کنند. و در زمستان، برف‌های سنگینی که بر این ارتفاعات می‌بارد، روستا را به سرزمینی سفیدپوش و آرامش‌بخش بدل می‌سازد.

این موقعیت توپوگرافی خاص، بر زندگی روزمره ساکنان روستا تأثیر زیادی گذاشته است. مردم این روستا به کشاورزی و دامداری مشغول‌اند و وجود این ارتفاعات باعث شده تا کشاورزی در این منطقه بیشتر به صورت دیم انجام شود. همچنین، چراگاه‌های طبیعی و فراوانی که در دامنه‌های این ارتفاعات وجود دارند، محیطی مناسب برای پرورش دام‌ها فراهم کرده‌اند.

زندگی روستایی و فرهنگ محلی

زندگی در امیرآباد، با وجود تمام سختی‌ها و چالش‌های جغرافیایی، از طراوت و شادابی خاصی برخوردار است. مردم این روستا، با همبستگی و همدلی‌ای که در میانشان وجود دارد، توانسته‌اند بر تمامی مشکلات فائق آیند. خانه‌های سنتی این روستا، که با مصالح



محلی ساخته شده‌اند، نمایانگر پیوندی عمیق میان انسان و طبیعت است. در این خانه‌ها، هنوز هم می‌توان ردپای تاریخ و فرهنگ کهن ایران را دید.

فرهنگ محلی روستای امیرآباد، آمیخته‌ای از آداب و رسوم سنتی است که از نسلی به نسل دیگر منتقل شده است. این فرهنگ، در مراسم‌های مختلف مذهبی و ملی، جشن‌های برداشت محصول، و همچنین در سبک زندگی روزمره ساکنان، به وضوح دیده می‌شود. مردم امیرآباد با مهمان‌نوازی خود، هر مسافری را به گرمی می‌پذیرند و با قصه‌ها و داستان‌های قدیمی خود، او را به سفری در دل تاریخ می‌برند.

آب و هوا و پوشش گیاهی

آب و هوای روستای امیرآباد، به دلیل قرارگیری در ارتفاعات، سرد و کوهستانی است. زمستان‌های این منطقه بسیار سرد و برفی است، اما تابستان‌هایش خنک و مطبوع است. همین امر باعث شده تا این روستا در فصول گرم سال، به مکانی جذاب برای گردشگران و طبیعت‌دوستان تبدیل شود. درختان بلند و سرسبز، چشمه‌های



جاری، و باغ‌های میوه، بخشی از زیبایی‌های طبیعی این منطقه را تشکیل می‌دهند.

پوشش گیاهی امیرآباد، عمدتاً از گیاهان کوهستانی و مراتع تشکیل شده است. این گیاهان، علاوه بر تأمین علوفه برای دام‌ها، به زیبایی و طراوت منطقه نیز کمک شایانی می‌کنند. در این میان، گیاهان دارویی و خوراکی نیز به وفور یافت می‌شوند که ساکنان روستا از آن‌ها برای درمان‌های سنتی و تغذیه استفاده می‌کنند.

روستای امیرآباد، یکی از روستاهای تاریخی و با قدمت در استان زنجان، در دل ارتفاعات شمالی این استان جای گرفته است. این روستا که از نظر تقسیمات کشوری، جزء شهرستان سلطانیه به شمار می‌رود، با طبیعت زیبا و بکر، تاریخی پرافتخار و فرهنگی غنی، یکی از گنجینه‌های نهفته در دل کوه‌های زنجان است. این منطقه با ویژگی‌های خاص طبیعی، اقتصادی و اجتماعی خود، تصویری جامع از زندگی روستایی در ایران قدیم ارائه می‌دهد.

منابع طبیعی و کشاورزی

ارتفاعات اطراف روستای امیرآباد نه تنها منظره‌ای چشم‌نواز و پربهت را به این منطقه بخشیده‌اند، بلکه نقش مهمی در تأمین



منابع آبی این روستا ایفا می‌کنند. یکی از رودخانه‌های پرآب منطقه، از ارتفاعات جنوبی این روستا سرچشمه می‌گیرد. این رودخانه، پس از عبور از مسیرهای پرپیچ‌وخم کوهستانی و آبیاری باغات و اراضی کشاورزی در مسیر خود، نهایتاً به رودخانه قزل‌اوزن می‌پیوندد. این رودخانه، علاوه بر تأمین آب مورد نیاز برای کشاورزی، به زیبایی و طراوت منطقه نیز کمک شایانی می‌کند. البته در فصول گرم سال، میزان آبدهی رودخانه کاهش می‌یابد و روستاهای پایین‌دست با مشکل کمبود آب مواجه می‌شوند.

با وجود اینکه روستای امیرآباد از نظر وسعت جغرافیایی قابل توجه است، اما بیشتر زمین‌های آن به دلیل موقعیت کوهستانی و شیب‌دار بودن، برای کشاورزی مناسب نیستند و تنها به عنوان مرتع برای چرای دام‌ها مورد استفاده قرار می‌گیرند. این محدودیت باعث شده که کشاورزی در این روستا به زمین‌های واقع در مسیر رودخانه محدود شود. در این زمین‌ها، کشاورزان امیرآبادی محصولات متنوعی را برداشت می‌کنند. باغات این روستا محصولاتی چون گردو، گیلاس، زردآلو، آلوچه، توت، سیب و آلبالو تولید می‌کنند که کیفیت بالایی دارند و در بازارهای محلی به فروش می‌رسند. از



زمین‌های زراعی نیز محصولاتی مانند گندم، جو، سبزیجات دیم، نخود و لوبیا برداشت می‌شود.

آب و هوای این منطقه، سرد و کوهستانی است که با بارش‌های سنگین همراه است. میزان بارش در ارتفاعات این روستا به حدود ۸۰۰ میلی‌متر در سال می‌رسد که بخش عمده‌ای از آن به صورت برف در زمستان و باران در فصل بهار است. برف در ارتفاعات این روستا تا اواخر خرداد و تیرماه باقی می‌ماند و درختان و گیاهان از این رطوبت بهره‌مند می‌شوند. علاوه بر این، چشمه‌های پرآب نیز از همین ارتفاعات سرچشمه می‌گیرند و تأمین آب شرب و کشاورزی روستا را بر عهده دارند.

جمعیت و مهاجرت

روستای امیرآباد در گذشته یکی از روستاهای پرجمعیت منطقه بود. بر اساس آمار رسمی در سال ۱۳۴۵، این روستا میزبان ۸۲ خانواده با جمعیتی بالغ بر ۴۳۸ نفر بود. اما با گذشت زمان و به دلایل مختلف اقتصادی و اجتماعی، جمعیت این روستا به تدریج کاهش یافت. یکی از عوامل اصلی کاهش جمعیت، اجرای اصلاحات ارضی و فروپاشی نظام ارباب‌رعیتی بود که باعث شد بسیاری از روستاییان



به شهرها مهاجرت کنند. همچنین، محدودیت منابع آبی و زمین‌های قابل کشت نیز عامل دیگری بود که ساکنان را به ترک روستا واداشت. به همین دلیل، در سال ۱۳۸۵، امیرآباد به یک روستای خالی از سکنه تبدیل شد. هرچند، در فصل‌های زراعی، برخی از خانوارها به طور موقت به روستا بازمی‌گردند و در فصل‌های سرد سال دوباره آن را ترک می‌کنند.

بررسی‌های جمعیتی نشان می‌دهد که ساکنان امیرآباد علاوه بر بومیان قدیمی، مهاجرانی نیز بوده‌اند که به دلایل مختلف به این روستا کوچ کرده‌اند. این مهاجران عمدتاً از روستاهای اطراف مانند چمه، چمرود، امام، قشلاق، ونونان، تشویر و حتی از روستاهای دوردستی مانند چمن تازه‌کند و شناط ابهر به این منطقه آمده و طوایف مختلفی را در امیرآباد تشکیل داده‌اند.

طوایف و خانواده‌ها

در گذشته، چندین طایفه بزرگ و برجسته در امیرآباد زندگی می‌کردند که از جمله آن‌ها می‌توان به طوایف عزیزی، قربانی، امینی، محمدی، اسدی و حسینی اشاره کرد. این طوایف، با همبستگی و پیوندهای قوی خانوادگی، بخش عمده‌ای از جمعیت



روستا را تشکیل می‌دادند. اما با گذشت زمان و افزایش مهاجرت به شهرها، بسیاری از اعضای این طوایف به شهرهایی چون زنجان، نظرآباد، کرج و تهران و قم نقل مکان کردند. امروز، اکثر جمعیت باقی‌مانده از این طوایف در دو شهر زنجان و نظرآباد سکونت دارند و تنها در مناسبت‌های خاص و تعطیلات به روستای اجدادی خود بازمی‌گردند.

فرهنگ و مذهب

مردم امیرآباد از دیرباز به دینداری و تقوا شناخته می‌شدند. این روستا، از گذشته‌های دور، پایه‌های مذهبی قوی‌ای داشته است و مردم آن اهمیت زیادی به فراگیری قرآن و علم‌آموزی می‌دادند. حضور مسجد، مدرسه و حمام عمومی در این روستا، نشان‌دهنده توجه ویژه ساکنان به مسائل دینی و اجتماعی بود. این روحیه مذهبی و اجتماعی باعث شده بود که مردم امیرآباد در کارهای جمعی و عمومی مشارکت فعال داشته باشند.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی، مردم این روستا همواره جزء پیشتازان انقلاب و دفاع مقدس بوده‌اند. امیرآباد با تقدیم ۱۳ شهید سرافراز، از جمله روستاهایی است که بیشترین شهید را نسبت به



جمعیت خود تقدیم انقلاب کرده است. این افتخار بزرگ، نشان‌دهنده عزم و اراده مردمانی است که با وجود تمامی مشکلات و محدودیت‌ها، همواره در مسیر دفاع از ارزش‌ها و آرمان‌های خود گام برداشته‌اند.

تغییرات و تحولات روستا پس از انقلاب

با وقوع انقلاب اسلامی در ایران و تغییرات اجتماعی و سیاسی گسترده‌ای که در سراسر کشور رخ داد، روستای امیرآباد نیز از این تغییرات بی‌نصیب نماند. پس از انقلاب، با توجه به رویکرد جدید حکومت نسبت به روستاها و تلاش برای بهبود شرایط زندگی در مناطق محروم، برخی پروژه‌های عمرانی و رفاهی در این روستا آغاز شد. اما با وجود این تلاش‌ها، روند مهاجرت از روستا به شهر همچنان ادامه داشت و جمعیت امیرآباد به تدریج کاهش یافت.

در سال‌های پس از جنگ تحمیلی، با بازگشت بخشی از مهاجران به روستا، تلاش‌هایی برای احیای مجدد امیرآباد صورت گرفت. اما شرایط اقتصادی و محدودیت‌های منابع، مانع از بازگشت کامل روستا به دوران رونق گذشته شد. با این حال، امیرآباد همچنان به عنوان یک روستای تاریخی و با هویت فرهنگی قوی، در دل زنجان



جای دارد و داستان‌های زیادی از گذشته‌های پرشکوه خود برای گفتن دارد.

روستای امیرآباد، با تاریخچه‌ای غنی، طبیعتی بکر و مردمانی پرعزم و دیندار، نمونه‌ای از زندگی روستایی در ایران قدیم است. این روستا، هرچند امروز به دلایل مختلف اقتصادی و اجتماعی جمعیت خود را از دست داده، اما همچنان در قلب کسانی که روزگاری در آن زندگی کرده‌اند، جایگاه ویژه‌ای دارد. امیرآباد با رودخانه‌های پرآب، باغات سرسبز و طوایف اصیل خود، همچون نگینی درخشان در ارتفاعات زنجان می‌درخشد و به عنوان میراثی گران‌بها، خاطرات گذشته را در دل خود حفظ می‌کند. با اینکه بسیاری از ساکنان آن به شهرهای بزرگ مهاجرت کرده‌اند، اما هرگاه فرصتی دست دهد، به این روستای دوست‌داشتنی بازمی‌گردند تا یاد و خاطره روزهای خوب گذشته را زنده کنند. امیرآباد، با تمام زیبایی‌ها و تاریخچه خود، همچنان زنده است و هر گوشه آن حکایتی از زندگی و مقاومت مردمانش در برابر سختی‌های روزگار دارد.



روایت‌ها

رضا عزیزی



میخک

در ده کوچک امیرآباد، سال ۱۳۲۳ بود که زنی مهربان به نام سکینه که در میان اهالی به "میخک" معروف بود، پسری به دنیا آورد. آن روزها، دنیای مادران و پدران، دنیاهای سخت و پر از تلاش بود، اما سکینه با قلبی پر از امید و ایمان به خداوند، هر چالشی را پذیرا بود. مادر بزرگوار و خسته دل، که حالا ننه سکینه یا همان "ننه پیره" بین نوه‌ها و نتیجه‌ها معروف بود، در یکی از آن شب‌های دلگیر، هنگامی که همه دورش جمع بودند، با درخواست من شروع به روایت کرد. او که در این لحظه به قصه‌گوی قدیمی تبدیل شده بود، آهی بلند کشید و گفت: "ای... جوون بوم چهارمین بچه‌ام بود که خدا به من هدیه کرده بود. دو تا از بچه‌های قبلی‌ام از دنیا رفته بودند."

سکینه لحظاتی مکث کرد، انگار که خاطرات گذشته‌اش دوباره

برایش زنده شده بود. نوه‌ها همگی سراپا گوش بودند. ننه پیره با

صدای گرم و پر از عشق خود شروع به تعریف کرد. صدایش

همچون نغمه‌ای دلنشین، گرمایی در دل‌ها ایجاد می‌کرد. یادآوری

لحظاتی که گذشته بودند، اکنون برای او آرامش‌بخش بود، حتی



اگر دیگر آن حافظه قوی سابق را نداشت.

تولد یک زندگی جدید

سال ۱۳۲۳ بود که ننه سکینه، قابله‌ی ده‌مان را برای به دنیا آوردن چهارمین فرزندش صدا زدند. این بار هم همچون دفعات قبل، دعا می‌کرد که این کودک، سالم و سرزنده به دنیا بیاید. لحظاتی پر از اضطراب و نگرانی برایش گذشت تا اینکه بالاخره صدای گریه نوزادی کوچک، فضای خانه را پر کرد. پسر بود، پسری که به دنیا آمده بود تا روزی داستان زندگی‌اش برای نسل‌های بعدی حکایت شود.

پدرش، محمدحسین، که حالا دیگر به میانسالی رسیده بود، با چهره‌ای پر از شادی و آرامش وارد اتاق شد. او نام پسر کوچکش را "شوذب" گذاشت. این نام را با عشقی که در دلش داشت، انتخاب کرده بود. شوذب چهارمین فرزند خانواده، با فاصله‌ای پنج ساله از پسر اول، علی اوسط، به دنیا آمد. از همان کودکی، شوذب به همراه برادرش علی اوسط به صحرا می‌رفت و به پدر در کارها کمک می‌کرد. روزهای گرم و شب‌های سرد صحرا، کودکی او را شکل داد و از او پسری قوی و مصمم ساخت.



علی اوسط ۱۹ ساله بر اثر یک بیماری از دنیا رفت . شوذب که حالا نوجوانی ۱۴ ساله بود تصمیم گرفت به تهران برود تا برای خانواده‌اش کمک خرج شود. چند سالی در تهران کار کرد و از طریق دوستانش به خانواده پیغام داد که می‌خواهد ازدواج کند. دختری به نام عذرا، دختر مرحوم محبتعلی، انتخابش بود. سکینه به یاد آن روزهای دور افتاد که به خواستگاری عذرا رفتند و چگونه خانواده‌های دو طرف با رسم و رسومی ساده، عقد مختصری برگزار کردند.

سختی‌های روزگار و ازدواج پدر و مادر

ننه پیره همچنان به داستانش ادامه می‌داد. صدایش آرام و پر از حسرت بود. "بعد از عروسی، مادرت یکی دو سال در ده ماند و پدرت به تهران برگشت تا به کار قبلی‌اش ادامه دهد. رفت‌وآمد برایش سخت بود. یک روز آمد و به من و پدرش گفت: «اگه اجازه بدین من می‌خوام خانوادمو بیرم تهران.»" سکینه و همسرش، گرچه از دوری پسرشان ناراحت بودند، اما قبول کردند که او خانواده‌اش را به تهران ببرد. جعفر، پسر بعدی خانواده هم که حالا مردی برای خودش شده بود، به تصمیم برادرش احترام گذاشت.



ننه سکینه ادامه داد: "شوذب به تهران رفت و ما ماندیم. اما دوری پدرت برای ما هم سخت شده بود. پیغام فرستادیم که بیاد و ما رو هم ببره تهران. شاید دو سال از تنهایی مون نگذشته بود که اومد و ما رو هم برد پیش خودش." خاطره‌ای شیرین برای سکینه بود که پس از مدتی دوباره کنار فرزندش بود، هرچند که سختی‌های زندگی در تهران، آنها را به چالش می‌کشید.

خداوند به پدر و مادرتان یک فرزند دختر داد. اسمش را خدیجه گذاشتند، اما او پس از چند ماه، از دنیا رفت. این اولین باری نبود که سکینه فرزندش را از دست می‌داد، اما هر بار داغی تازه بر دلش می‌نشست. ننه پیره در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، ادامه داد: "بعد از مرگ خدیجه، خدا دومین بچه که تو بودی رو به پدر و مادرت داد. همه خانواده خوشحال بودند. اولین نوه پسری بود که خدا به ما داده بود. اسمت رو رضا گذاشتن."

در آن لحظات، اشک از چشمان مادر بزرگ سرازیر شد. نوه‌ها که اشک‌های ننه پیره را دیدند، خودشان هم بغض کردند. جو سنگین شد، اما یکی از نوه‌ها با تغییر موضوع، فضا را سبک‌تر کرد تا ننه پیره بتواند داستانش را ادامه دهد.



کودکی رضا و سختی‌های کارگری

ننه پیره آهی کشید و به سال‌های گذشته بازگشت. "رضا که به دنیا آمد، همه خوشحال بودند. شغل پدرت کارگری بود. توی یک کارخانه پرده‌بافی کار می‌کرد. زندگی آروم و خوبی داشتیم." ننه پیره با لبخندی بر لب، روزهای آرامی را به یاد می‌آورد که هرچند ساده، اما پر از عشق و آرامش بود. او ادامه داد: "تو حدود دو سال داشتی که عمو جعفر هم ازدواج کرد و از خانواده جدا شد."

رضا بزرگ می‌شد و ننه پیره، با دقت تمام، او را زیر نظر داشت. هر قدمی که او برمی‌داشت، هر کلمه‌ای که می‌گفت، برای ننه سکینه لحظه‌ای ارزشمند و پر از معنا بود. رضا تنها نبود، او فرزند خانواده‌ای بود که هرچند با مشکلات زیادی دست و پنجه نرم می‌کرد، اما عشق و ایمان در آن موج می‌زد.

رضا در میان صدای دستگاه‌های پرده‌بافی و زمزمه‌های دعا و نماز مادرش بزرگ شد. ننه پیره همیشه او را به سوی خداوند هدایت می‌کرد. شبی را به یاد می‌آورد که رضا ی کوچک، در کنار مادرش به نماز ایستاده بود. ننه پیره با لبخند می‌گفت: "بسم الله می‌گفتیم و بعدش یه قصه برای رضا می‌گفتم. قصه‌هایی که اون رو به خواب می‌برد و من با آرامش به نماز و عبادتم می‌پرداختم."



روایت‌هایی که هنوز زنده‌اند

ننه پیره همچنان تعریف می‌کرد و هر بار که حرف‌هایش را تکرار می‌کرد، گویی خاطرات گذشته برایش زنده می‌شدند. نوه‌ها همچنان با دقت گوش می‌دادند. داستان زندگی رضا و خانواده‌اش برایشان جذاب بود، چرا که این روایت‌ها نه تنها خاطرات گذشته بودند، بلکه درس‌هایی از زندگی بودند که به آنها منتقل می‌شد. ننه پیره با همان لهجه‌ی شیرین و دلنشینش، داستان‌ها را با جزئیات بیان می‌کرد. هر لحظه‌ای که به یاد می‌آورد، برایش پر از احساس بود. او با اشتیاق از روزهای خوش و غم‌های تلخ صحبت می‌کرد، از امیدهایی که به دل داشت و از داغ‌هایی که کشیده بود. اما همه این‌ها او را قوی‌تر کرده بود.

نوه‌ها که اطراف ننه پیره جمع شده بودند، هر کدام به نحوی در دل خود این داستان‌ها را ثبت می‌کردند. این روایت‌ها برایشان بیشتر از یک داستان معمولی بود. این‌ها داستان زندگی، ایمان و تلاش‌های یک خانواده بود که هر چند با مشکلات زیادی مواجه بود، اما هیچ‌گاه از امید و ایمان خود دست نکشیده بود.

ننه پیره در ادامه‌ی صحبت‌هایش گفت: "زندگی سختی‌هایی داره، اما اگه با ایمان و عشق به خدا پیش بریم، همه‌چیز رو می‌تونیم



تحمل کنیم. همیشه باید شکرگزار نعمت‌هایی که خدا به ما داده باشیم و با سختی‌ها بجنگیم، بلکه با ایمان قوی‌تر بشیم." این صحبت‌های ننه پیره، همچون نغمه‌ای در دل نوه‌ها ماندگار شد. آن‌ها حالا نه تنها داستان زندگی پدر بزرگشان را شنیده بودند، بلکه درس‌های بزرگی هم از آن گرفته بودند. درسی از عشق، ایمان و مقاومت. هر کدام از نوه‌ها، در سکوت به تفکر فرو رفته بودند. برخی شاید به این فکر می‌کردند که در زندگی خودشان، چقدر توانسته‌اند به ارزش‌هایی که ننه پیره از آنها می‌گفت، نزدیک شوند. ارزش‌هایی مانند احترام به خانواده، تلاش بی‌وقفه برای بهتر شدن زندگی، و ایمان به اینکه حتی در سخت‌ترین لحظات، خداوند همراه و یاورشان است.

پدرم، مردی از تبار مقاومت

آن شب، وقتی همه به خانه‌هایشان برگشتند، من باز هم در اندیشه‌های ننه پیره فرو رفتم. هر چه بیشتر به گذشته پدرم فکر می‌کردم، بیشتر به عظمت زندگی‌اش پی می‌بردم. او نه فقط پدر من، بلکه الگویی از صبر، استقامت و ایمان بود. کودکی‌ام را به یاد آوردم، آن روزهایی که پدرم از کار به خانه برمی‌گشت، خسته از یک روز طولانی، اما همیشه با لبخندی بر لب. با اینکه کارگری در



کارخانه پرده‌بافی کار آسانی نبود، اما هیچ‌گاه گلابه‌ای از او نشنیده بودم.

پدرم همیشه به ما یاد می‌داد که نباید از سختی‌ها بترسیم. او خودش از هیچ تلاشی دریغ نمی‌کرد. گاهی شب‌ها در سکوت خانه می‌دیدم که پدرم در گوشه‌ای نشسته و مشغول تعمیر کفش‌های قدیمی‌اش است، تا شاید چند روز دیگر بتواند از آنها استفاده کند و نیازی به خرید کفش جدید نباشد. برای او، ساده زیستن و قناعت، از اصول زندگی بود.

با اینکه زندگی در تهران مشکلات خاص خودش را داشت، پدرم هرگز امیدش را از دست نداد. او با تلاشی خستگی‌ناپذیر به کارش ادامه می‌داد تا بتواند زندگی بهتری برای ما فراهم کند. به یاد دارم که وقتی از کار برمی‌گشت، گاهی دست‌های پینه‌بسته‌اش را می‌بوسیدم و او با لبخندی پر از مهر می‌گفت: "این دست‌ها برای تو و آینده تو و خانواده کار می‌کنه، تا تو به جایی برسی که من نرسیدم."



رویارویی با جنگ و انتخابی بزرگ با گذر زمان

پدرم همچنان به تلاش و کار خود ادامه می‌داد. اما روزگار، چالش‌های جدیدی برای او در نظر داشت. سال‌هایی که جنگ تحمیلی شروع شد، بسیاری از مردان و جوانان این سرزمین، راه جبهه‌ها را در پیش گرفتند. پدرم هم از این قاعده مستثنی نبود. وقتی صحبت از دفاع از کشور و ایمان به میان آمد، او تردیدی در دل نداشت.

پدرم از همان ابتدا، تصمیم گرفت که به هر قیمتی از این مرز و بوم دفاع کند. او می‌گفت: "این خاک، این کشور، همه چیز ماست. اگر ما از آن دفاع نکنیم، پس چه کسی دفاع خواهد کرد؟" با وجود هفت فرزند، مادر و همسر، پدرم نمی‌توانست به سادگی تصمیم بگیرد. اما ایمان و اعتقادش به خداوند، او را هدایت کرد. او بارها و بارها به جبهه رفت، در حالی که می‌دانست ممکن است هرگز باز نگردد.

هر بار که به مرخصی می‌آمد، از تجربیات و خاطراتش در جبهه برای ما می‌گفت. اما هیچ‌گاه ترس و واهمه‌ای در چشمانش دیده نمی‌شد. او همیشه با آرامش و اطمینان صحبت می‌کرد. حتی وقتی در آخرین مرخصی‌اش، آن نگاه عمیق و خاص را در چشمانش دیدم،



هنوز نمی‌توانستم باور کنم که ممکن است این آخرین دیدارمان باشد.

آخرین وداع و سفر به ابدیت

پدرم وقتی برای آخرین بار به جبهه برگشت، گویا خودش می‌دانست که این آخرین سفرش است. او با ما خداحافظی کرد، اما این بار خداحافظی‌اش با همیشه فرق داشت. نگاهش پر از مهربانی بود، اما انگار چیزی را می‌خواست به ما بگوید، چیزی که کلمات قادر به بیانش نبودند. و ما هم هیچ‌گاه آن را نپرسیدیم. شاید نمی‌خواستیم باور کنیم.

روزهای سختی بود، روزهایی که بی‌خبری از پدر مثل سایه‌ای سنگین بر خانه‌مان افتاده بود. تا اینکه آن روز رسید، روزی که مینی‌بوس بنیاد شهید دم در خانه‌مان ترمز زد. همه‌مان می‌دانستیم که پدر دیگر باز نخواهد گشت. اما هنوز دل‌مان نمی‌خواست حقیقت را بپذیریم.

وقتی تابوت را بیرون کشیدند، او را در لباس بسیجی‌اش دیدم. چهره‌اش آرام بود، انگار که به خواب رفته بود. به یاد آن روزی افتادم که پدر از جبهه برگشته بود و همانطور آرام در خانه‌مان خوابیده



بود. اما این بار دیگر بیدار نمی‌شد. تمام بدنم یخ زده بود، اما دلم می‌خواست او را برای آخرین بار کامل ببینم. هرچند گفتند که نمی‌شود، اما من اصرار کردم.

وقتی پارچه روی تابوت را کنار زدند، چشم‌هایم به دست راست پدرم افتاد که روی قلبش قرار داشت. ناگهان همه چیز برایم واقعی شد. باور کردم که او پر کشیده و آسمانی شده است. او همان‌گونه که همیشه آرزو کرده بود، در نهایت با دلی سرشار از عشق به خدا و ایمان به وطن، به سوی خالقش بازگشته بود.

پایان سخن: میراثی از عشق و ایمان

زندگی پدرم، زندگی‌ای پر از درس و حکمت بود. او با هر قدمی که برداشت، به ما آموخت که در سختی‌ها باید استوار بود، در مواجهه با ناملایمات باید ایمان داشت و در راه خدا و وطن از هیچ تلاشی دریغ نکرد.

پدرم با شهادتش به ما نشان داد که لیاقت آن را داشت که به عنوان یکی از شهیدان این سرزمین، نامش در تاریخ ثبت شود. او میراثی از عشق، ایمان و مقاومت برای ما به جای گذاشت، میراثی که ما را تا پایان عمر همراهی خواهد کرد.



حالا که به گذشته می‌نگرم، می‌بینم که پدرم تنها یک انسان نبود، بلکه اسطوره‌ای از جنس ایمان و فداکاری بود. او مردی بود که برای آرمان‌هایش جنگید و در این راه جان خود را فدا کرد. و ما، فرزندان و نوه‌های او، باید همیشه به یاد داشته باشیم که در زندگی‌مان از این میراث ارزشمند بهره بگیریم و به راهی که او برای ما هموار کرد، ادامه دهیم.

ننه پیره

ننه پیره، همان مادر بزرگ مهربان ما که دیگر همه او را با این نام صدا می‌زدند، در آستانه ۱۰۷ سالگی، با صدایی آرام و پر از حسرت ادامه داد. حرف زدن برایش سخت شده بود، اما هر بار که از گذشته‌ها می‌گفت، انگار انرژی تازه‌ای پیدا می‌کرد. ما نوه‌ها دورش جمع شده بودیم، گوش به حرف‌هایش سپرده و در دنیای خاطرات او غرق شده بودیم.

او با صدایی که هر از گاهی لرزشی در آن احساس می‌شد، شروع به تعریف کرد: «آره... بعد از اینکه عموت جعفر هم ازدواج کرد و جدا شد، ما پنج نفری توی اون خونه کوچک که اجاره‌ای هم بود، تنها موندیم. پدرت خیلی کار می‌کرد. من و پدر بزرگت نون خور خونواده



شده بودیم، و هیچ کاری هم از دستمون برنمی‌اومد. بابات عاشق روحانیت بود، عموش هم روحانی بود و اون همیشه پای منبر مرحوم آقای کافی می‌رفت.»

مادربزرگ ادامه داد: «چند وقت بعد خدا یه دختر دیگه به مادرت داد. خونه‌ای که توش بودیم، مال صاحب‌خونه‌ای بود که اسمش یداله بود، همشهری مون بود. آدم خوبی بود. (پسرش در دفاع مقدس و جنگ تحمیلی شهید شد). خواهر کوچیکت، خدیجه، به دنیا اومد. اون شب رو هیچ وقت یادم نمی‌ره. تو روی پای بابات دراز کشیده بودی، مهمون داشتیم. تو دستت یه سکه بود، گذاشتی توی دهنه که یهو پرید تو گلوت. خدا می‌دونه چقدر ترسیدم تا بالاخره با یه مکافات سکه رو از گلوت درآوردیم.»

چشمان ننه پیره به دوردست‌ها خیره شده بود، انگار خاطرات سال‌های دور را دوباره از پیش چشم‌هایش می‌گذراند. او ادامه داد: «تو تقریباً دو ساله بودی. یه مسجد نزدیک محل مون بود. تو رو بغل می‌کردم و می‌بردم مسجد، نماز می‌خوندیم و بعدش با هم برمی‌گشتیم. بعد از خدیجه، خدا یه دختر دیگه به ما داد، اسمش رو گذاشتیم اکرم.»



تغییرات بزرگ زندگی

ننه پیره کمی مکث کرد، نفسی تازه کرد و بعد ادامه داد: «یادمه یه روز بابات مهمونی اومده بود خونه خدا بیامرز، قاسمعلی خضری پدرخانم عموجعفرت، اونجا بود که پیشنهاد خرید خونه تو شهرک سید جمال‌الدین رو داد. بابات هم قبول کرد.

یه روز با یه ماشین اسباب ائاثیه رو آوردیم سید جمال‌الدین. دیگه خونه‌دار شده بودیم. بابات سه تا بچه داشت و خیلی به بچه‌هاش علاقه داشت، بیش از حد اونا رو دوست می‌داشت. اون موقع کمتر کسی خونه‌ش تلویزیون داشت. ولی با اصرار زیاد، بابات رفت یه تلویزیون توشیبا ۱۴ اینچ خرید. هزار تومان قیمتش بود.»

ننه پیره آهی کشید و گفت: «خیلی حرف‌ها دارم، ولی از حوصله شماها خارجه. اما نمی‌تونم بعضی چیزها رو نگم. بچه‌ها، یادتون باشه که باباتون چقدر برای شما و آینده‌تون تلاش می‌کرد.»

من که سراپا گوش بودم، لحظه به لحظه بیشتر به یاد خاطرات کودکی‌ام می‌افتادم. زمانی که ننه پیره به گذشته‌ها اشاره می‌کرد، انگار داشتم به روزهایی برمی‌گشتم که همه چیز ساده و بی‌ریا بود.



روزهای بزرگ شدن و ورود به مدرسه

ننه پیره به خاطرات دوران مدرسه‌ام رسید. روزهایی که بالاخره بزرگ شده بودم و قرار بود وارد دنیای تازه‌ای شوم. او با لبخندی که هنوز می‌شد در چین‌های صورتش دید، ادامه داد: «دیگه کم کم داشتی بزرگ می‌شدی. هفت ساله شدی و رفتی مدرسه. بابات تو یه کارخونه کار می‌کرد، اسمش پیمکو شوفاژ بود، تو محله رضا آباد نظرآباد. رادیاتور درست می‌کردن. بابات نقاش اون شرکت بود. اون موقع‌ها انقلاب شده بود و مثل بقیه مردم، بابات هم بسیج می‌رفت، تو راهپیمایی‌ها شرکت می‌کرد.»

ننه پیره سکوت کرد، انگار دوباره داشت خاطرات آن روزهای پراشتهاب را مرور می‌کرد. او که همه این سال‌ها کنار پدرم زندگی کرده بود، خوب می‌دانست که چطور روز به روز، دغدغه‌های پدرم بیشتر می‌شد. انقلاب برای او فقط یک تغییر سیاسی نبود، بلکه تغییراتی در دل و ذهنش به وجود آورده بود که مسیر زندگی‌اش را عوض کرد.



لحظات خداحافظی و اعزام به جبهه

مادربزرگم به لحظه‌ای رسید که همه‌مان انتظارش را داشتیم؛ آن روزهای پراشتهاب که پدرم تصمیم گرفته بود به جبهه برود. صدایش آرام‌تر شد، انگار سنگینی خاطره‌ای که قرار بود بیان کند، او را کمی ضعیف‌تر کرده بود: «تا خرداد سال ۱۳۶۵، دیگه تصمیمش رو گرفته بود که به جبهه بره. بابات خیلی از دین و میهنش دفاع می‌کرد. اون همیشه می‌گفت که اگه ما از این خاک دفاع نکنیم، پس کی باید دفاع کنه؟»

با این حرف‌ها، پدرم آماده رفتن شد. روزهایی که خانه‌مان پر از دعا و نگرانی بود. او بارها به ما گفته بود که شاید این سفر، آخرین سفرش باشد، اما همیشه با اطمینان می‌گفت که اگر قرار است برنگردد، این راه، راهی است که به بهشت ختم می‌شود.

شهادت و برگشتن به خانه

سرانجام آن روزی رسید که همه‌مان از آن می‌ترسیدیم؛ روزی که پدرم به شهادت رسید. مادربزرگم با صدایی پر از غم و اشک‌های جاری، گفت: «بابات اولین روز ماه محرم به فیض شهادت رسید». بابات مرد بزرگی بود. همه مردم می‌گفتن که لیاقت شهادت رو



داشت. روزی که خبر شهادتش رو آوردن، همه‌مون بهت‌زده بودیم، ولی در عین حال، می‌دونستیم که اون به آرزوش رسیده.»

ننه پیره با چشمانی که اشک در آنها حلقه زده بود، ادامه داد: «روح همه شهدا شاد. اونا برای دین و وطن شون جون شون رو دادن. بابات همیشه می‌گفت که بهترین مرگ، مرگ در راه خداست. اون روزی که تابوت بابات رو آوردن، تو هم مثل بقیه بچه‌ها کنارش بودی. همه‌مون با دلی شکسته کنارش ایستاده بودیم، ولی در دل‌هامون بهش افتخار می‌کردیم.»

پایان خاطره و شروع راهی تازه

ننه پیره آخرین جمله‌هایش را با آرامشی عجیب گفت: «این بود داستان زندگی پدرت. هرچند رفت، ولی یادش همیشه تو دل ما زنده است. اون با رفتنش به ما یاد داد که هیچ‌چیز در این دنیا مهم‌تر از ایمان و دفاع از حق نیست.»

این حرف‌ها، آخرین بخش از داستانی بود که ننه پیره برایمان تعریف کرد. داستانی که با عشق و ایثار پدرم در هم تنیده شده بود. با پایان حرف‌های ننه پیره، ما نوه‌ها در سکوت به فکر فرو رفتیم. هر کدام از ما به نوعی به این فکر می‌کردیم که چگونه می‌توانیم ادامه‌دهنده



راه پدر و اجدادمان باشیم. راهی که با خون، عرق و اشک ساخته شده بود؛ راهی که به ما یاد داد که در این دنیا، هیچ چیز بالاتر از خدمت به مردم، ایمان به خدا و عشق به وطن نیست.

از آن روز به بعد، هر وقت به گذشته فکر می‌کنم، به یاد ننه پیره و حرف‌هایش می‌افتم. او تنها کسی بود که توانست با داستان‌هایش، عشق و ایمان را در دل ما زنده نگه دارد. حالا وظیفه ماست که این میراث ارزشمند را حفظ کنیم و به نسل‌های بعد از خود منتقل کنیم. به یاد پدر، به یاد همه آنهایی که برای این سرزمین جنگیدند و جان دادند، ما همچنان راهشان را ادامه خواهیم داد.

روزهای پر التهاب

اوایل انقلاب بود. خبر رسید که منافقین با خودرویی که قبلاً مشخصاتش را داده بودند، از سمت تهران به طرف قزوین در حال حرکت‌اند. گفته بودند که این خودرو حامل اسلحه است. آن روزها، ما یک موتور سوزوکی داشتیم. اقام قمه‌ای که از قدیم داشت، زیر زمین موتور گذاشت و مرا هم سوار کرد. به سمت کارخانه نمازی حرکت کردیم. اما قبل از آن، حدود یک ساعتی در سهراب نظرآباد منتظر ماندیم. ما چند نفر از بچه‌های دیگر هم آنجا بودیم. همراهانمان نگران ما بودند و نمی‌خواستند که به خیابان برویم. یکی



از همراهان گفت: "بچه‌ها شما این‌ور خیابون وایسید. اگر ما کسی را گرفتیم و اسلحه‌هایشان را انداختند، شما بردارید." ما هم که هنوز اسلحه ندیده بودیم، ذوق‌زده شده بودیم. می‌خواستیم هم اسلحه به دست بگیریم و هم ببینیم چطور است. شاید برایتان سوال شود که من چند ساله بودم؟ بله، من حدود ۸ یا ۹ ساله بودم. بالاخره آقام گفت: "سوار شو، بریم." ما دیگر نفهمیدیم چه اتفاقی‌هایی افتاد. به نمازی رسیدیم. اما باز هم من آنجا چیزی ندیدم، چون آقام مرا به محل ماجرا نبرد. مرا به چند نفر از دوستانش سپرد که جلوی درب ورودی کارخانه ایستاده بودند. بعد از اذان بود که آقام دوباره گفت: "سوار شو، بریم." سوار شدم. سنگ‌های بزرگی وسط خیابان گذاشته بودند. یکدفعه دنده موتور به یکی از سنگ‌ها گیر کرد و شکست. آقام مرا سوار موتور یکی دیگر از دوستانش کرد و خودش موتورش را پیاده تا خانه (سیدجمال الدین) آورد.

سرنوشت در دست انقلابیون

آقام مشغول کار در کارخانه پیمکو شوقاژ شد. دو سه سالی بود که آنجا کار می‌کرد که انقلاب شد. صاحب شرکت دارای ۱۱ کارخانه مثل این کارخونه بود. اون یکی از عواملین شاه بود، وقتی انقلاب شد قصد فرار داشت، اما هم اموال نامشروعش باید مصادره میشد



هم خودش به دست انقلابیون سپرده می‌شد. آقام همیشه به حلال و حرام مقید بود. با اینکه وضعیت مالی خوبی نداشت، همیشه به این اصول پایبند بود. خودش تعریف می‌کرد: "قرار شد ارباب (نام صاحب شرکت) صاحب شرکت دستگیر و تحویل انقلابیون بشه، به تهران سمت محل سکونتش رفتیم و تا صبح کشیک دادیم. تا ارباب برسه، دم دمای صبح بود که کسی رو که منتظرش بودیم رسید. ما هم جلوی خانه کمین کرده بودیم. یکهو چشمم خورد به رئیس کارخانه. بقیه دوستانم را صدا زدم. بعضی از آنها خواب بودند. بالاخره ارباب رادستگیر کردیم."

در مسیر ایمان و صداقت

درس‌های بسیاری از آقام گرفتم، اما یکی از مهم‌ترینشان پایبندی به حلال و حرام بود. او همیشه می‌گفت: "مال حرام برکت ندارد." شاید این حرف برای خیلی‌ها یک جمله معمولی باشد، اما وقتی که زندگی را با چنین اصولی بسازی، متوجه می‌شوی که چقدر تفاوت دارد. آن روزها، آقام و همراهانش با ایمان و صداقت در مسیر انقلاب گام برمی‌داشتند. هرچند که سختی‌های زیادی را تحمل کردند، اما



هیچ‌گاه از اصول خود عدول نکردند. شاید همین صداقت و ایمان بود که باعث شد نامشان در تاریخ انقلاب جاودانه بماند.

درس‌های حلال و حرام

بعد از دستگیری ارباب به منزلش رفتیم چه چیزهایی که نمی‌دیدم! عتیقه‌ها، مجسمه‌های زیبا، فرش‌های نفیس، و موکت‌ها و قالیچه‌هایی که به راحتی می‌توانستند زندگی هرکسی را از این رو به آن رو کنند. همه این اشیاء به قدری ارزشمند بودند که با برداشتن یکی از آن‌ها، شاید تا آخر عمر نیاز به کار کردن نداشتی. اما آقام و همراهانش همه این چیزها را صحیح و سالم تحویل مأمورین و مسئولین می‌دادن.

یک روز از سر کنجکاو و با حالت بچگی، به آقام گفتم: "آقا، نمی‌شد یکی از این‌ها را برمیداشتی؟" او به آرامی و با لحنی پدرانه پاسخ داد: "پسرم، این‌ها حرام است. این‌ها بیت‌المال هستند." آن زمان من نمی‌دانستم بیت‌المال چیه؛ حتی معنی این واژه را نمی‌فهمیدم، اما این قدر شنیده بودم که مدام تکرارش می‌کردم. آقام از کودکی به من درس‌های بزرگی داد. یکی از مهم‌ترینشان این بود که هیچ‌وقت نباید مال حرام را وارد زندگی کرد. این باور عمیق در طول سال‌ها، پایه و اساس زندگی من شد.



سفری به احمدآباد مصدق

اوایل انقلاب بود و روزهای پرتهاپ. یک روز خبر رسید که قرار است آیت‌الله طالقانی رحمه‌الله علیه و بازرگان بر سر مزار دکتر مصدق سخنرانی کنند. حاج غلام با سواری قرمزرنکش به همراه برادرانش، مرحوم حاج میرزاحسین و شاید حاج عباس، به خانه ما آمدند. من و پدر شهیدم نیز به سمت احمدآباد مصدق راهی شدیم. وقتی به احمدآباد رسیدیم، هلیکوپتر حامل آیت‌الله طالقانی و بازرگان به زمین نشست. گرد و خاک عظیمی به پا شد و هر کس دنبال پناهگاهی می‌گشت. مردم، انقلابیون، و حتی من که هنوز کودک بودم، همگی در تلاش بودند تا جایی برای پناه گرفتن پیدا کنند. اما این شور و شوق مردم برای شنیدن سخنان آیت‌الله طالقانی بود که بیش از هر چیزی به چشم می‌آمد.

وقتی که آقا سخنرانی‌اش را آغاز کرد، همه ساکت شدند. آن روز، کلماتی از زبان آیت‌الله طالقانی جاری شد که بعدها فهمیدم چقدر مهم و تأثیرگذار بوده است. بعد از سخنرانی، به سمت سید جمال‌الدین برگشتیم. آن روز، نه تنها به یاد ماندنی‌ترین روزهای انقلاب برای من بود، بلکه درس‌های بزرگی از مقاومت و ایمان نیز گرفتم.



دوران سخت و روزهای مبارزه

با پیروزی انقلاب، زندگی مردم تغییرات زیادی کرد. یکی از این تغییرات، جیره‌بندی نفت بود. آن روزها نفت به سختی پیدا می‌شد و مردم برای تهیه آن باید در صف‌های طولانی انتظار می‌کشیدند. عمو جعفر یک دستگاه موتور جاوا داشت. هرچند که آن روزها زندگی سختی داشتیم، اما خاطراتی که از آن دوران به یاد دارم، نشان از روحیه استقامت و همبستگی مردم دارد.

ما سه نفر، یعنی آقام، عمو جعفر، و من، هر هفته به تهران دشت می‌رفتیم. شرکت نفت که محل توزیع نفت بود، آنجا قرار داشت. بشکه‌هایمان را با خود می‌بردیم و در صف می‌نشستیم تا نوبتمان برسد. مردم که در این صف‌ها جمع می‌شدند، برای گرم شدن در فصل سرما لاستیک آتش می‌زدند و دور آن جمع می‌شدند. این حلقه‌های آتش، نمادی از ایستادگی و مقاومت مردم در برابر مشکلات بود.

روزها نیز برای گذران وقت، مردم با بازی‌های ساده‌ای مانند کمر بازی می‌گذروند. این بازی‌ها شاید اکنون برای کودکان امروزی جذابیتی نداشته باشد، اما در آن روزها، همین بازی‌های ساده و سرگرمی‌ها کمک می‌کرد تا سختی‌ها آسان‌تر شوند. مردم با وجود



این همه مشکلات و کمبودها، هیچ‌گاه روحیه خود را از دست نمی‌دادند و همچنان با شور و انگیزه به مبارزه با ظالم و برپایی عدالت ادامه می‌دادند.

دست‌های بخشنده و قلب‌های مهربان

یک روز پاییزی بود. باران به شدت می‌بارید و هوا سرد و تاریک بود. بعدازظهر بود و همه در خانه بودیم، به جز پدر عزیزم که طبق معمول با دوستانش مشغول صحبت درباره مسائل و مشکلات شهرمان بود. آن زمان‌ها، شورا به این شکل امروزی نبود. شورا انتصابی بود و تعداد کمی از معتمدین محل به صورت فی سبیل‌الله و بدون هیچ چشمداشتی برای محلشان کار می‌کردند. آن‌ها مسائلی مانند آبرسانی، راه‌سازی، آسفالت خیابان‌ها، و غیره را مدیریت می‌کردند. در کنار این فعالیت‌ها، انجمن اسلامی هم نقش مهمی در کمک به مردم داشت.

زنگ خانه به صدا درآمد. در را باز کردم و دیدم که آقام با یک وانت جلوی در ایستاده است. از او پرسیدم: "چه خبر شده که با وانت آمدی؟" او چیزی نگفت و به همراه یکی از دوستانش به آشپزخانه رفت. به من هم گفت: "رضا، بیا کمک کن." مادرم که اخلاق آقام



را به خوبی می شناخت، هیچ سوالی نپرسید. انگار که از دل هم خبر داشتند. واقعاً وقتی به آن روزها فکر می کنم، می بینم چقدر آن ها به هم می آمدند؛ در دست و دلبازی، کمک به دیگران، و مهربانی به هم نوعان.

آقام مستقیم به سمت یخچالی که تازه خریده بودیم، رفت. یخچال دو در بود و هنوز نو و درخشانده. آن را از برق کشید و با کمک مادرم داخلش را خالی کرد. من هاج و واج نگاه می کردم و نمی فهمیدم چه اتفاقی در حال رخ دادن است. برای آخرین بار شجاعت به خرج دادم و پرسیدم: "آقا، چی کار داری می کنی؟"

آقام با صداقت و مهربانی گفت: "راستش، یک بنده خدایی از روستا به اینجا آمده و یخچال ندارد. با دوستان رفتم به خانه اش و دیدم که به شدت نیاز دارد. گفتم این یخچال را به او بدهم." من با تعجب گفتم: "خودمان چی؟" آقام با اطمینان پاسخ داد: "نگران نباش، برای خودمان هم می خرم." حرف های آقام به دلم نشست. او از ته دل صحبت می کرد و این قدر عجله داشت که می خواست به سرعت دل یک خانواده را شاد کند.

یخچال را بار وانت کردیم و به خانه آن بنده خدا بردیم. چند مدت بعد، آقام یک یخچال جنرال استیل خرید که تا چند سال پیش در



خانه‌مان بود. اما حتی آن یخچال هم به دست دیگری رسید، چون مادرم آن را به یکی دیگر از نیازمندان واگذار کرد.

درس‌هایی از بخشش و ایثار

این داستان‌ها و خاطراتی که از آقام به یاد دارم، نه تنها یادآور روزهای پرالتهاب انقلاب است، بلکه درس‌هایی عمیق از بخشش، ایثار، و پایبندی به اصول انسانی را در خود دارد. آقام و مادرم هر دو به شدت به کمک به دیگران و بخشش آنچه داشتند، علاقه‌مند بودند. هیچ‌وقت ندیدم که آن‌ها به مال دنیا دلبسته باشند یا از بخشیدن چیزی که داشتند، دریغ کنند.

این روحیه بخشندگی و ایثار نه تنها در دوران انقلاب، بلکه در تمام زندگی‌شان جاری بود. آقام به من آموخت که کمک به دیگران، حتی در سخت‌ترین شرایط، نه تنها باعث کمبود نمی‌شود، بلکه برکت و رضایت قلبی را به همراه دارد. مادرم نیز با همراهی بی‌ظنیش، همیشه در کنار آقام بود و هر دو با هم به نیازمندان کمک می‌کردند.

امروز که به آن روزها فکر می‌کنم، متوجه می‌شوم که این داستان‌ها، بیشتر از خاطراتی شیرین از دوران کودکی و انقلاب، درس‌های



بزرگی از زندگی و انسانیت را در خود نهفته دارند. آقام و مادرم با اعمالشان به من نشان دادند که چگونه می‌توان زندگی را با اصولی پاک و انسانی ساخت و چگونه می‌توان در هر شرایطی، از سخت‌ترین روزهای انقلاب تا روزهای عادی زندگی، به دیگران کمک کرد و دل‌هایی را شاد کرد.

اهمیت اخلاق در زندگی شهدا

اخلاق نیک یکی از ویژگی‌های برجسته و شاخص شهداست که آن‌ها را در میان مردم جاودانه می‌کند. با بررسی زندگی، عملکرد، رفتار و اخلاق شهدا، به عمق این ویژگی‌ها بیشتر پی می‌بریم و درک می‌کنیم که چرا آن‌ها به مقام شهادت نائل آمده‌اند و شفیع مردم می‌شوند. در این داستان، ما به دوران کودکی و جوانی نویسنده بازمی‌گردیم و تأثیر پدرش را در ترویج اخلاق نیکو به تصویر می‌کشیم.

درس اخلاق از سلام دادن

در زمان‌های گذشته، کمتر کسی در خانه‌های خود حمام داشت و معمولاً مردم از حمام‌های عمومی در هر شهر و روستایی استفاده



می‌کردند. این حمام‌ها به دو بخش عمومی و نمره (که به‌طور خصوصی‌تر بود) تقسیم می‌شدند. جمعه‌ها، روز نظافت بود و من و پدرم مانند دیگر مردم، به حمام محله می‌رفتیم. محله ما، سیدجمال‌الدین اسدآبادی، همجوار با شهر نظرآباد بود. یک روز، پس از استحمام، به همراه پدرم به خانه بازمی‌گشتیم. نزدیکی خانه‌مان، زمینی خالی بود که معمولاً من و بچه‌های محله در آنجا فوتبال یا بازی‌های محلی انجام می‌دادیم. در همان لحظه، چند نفر از بچه‌های محله جمع شده بودند.

پدرم با صدای بلندی به آن جمع از بچه‌ها سلام داد. از این حرکت او بسیار متعجب و کمی ناراحت شدم. چراکه احساس می‌کردم یک آدم بزرگ نباید به بچه‌های کوچک سلام بدهد. سریع واکنش نشان دادم و اعتراض کردم. اما پدرم با یک پاسخ منطقی و اخلاقی که برایم درسی بزرگ بود، مرا آرام کرد. او پرسید: "دوستانت چند نفر بودند؟" من پاسخ دادم: "شاید چهار یا پنج نفر." پدرم ادامه داد: "اگر میانگین سن هر کدام از آن‌ها ۱۲ سال باشد، جمع سنی آن‌ها از من بیشتر است. بنابراین، از من بزرگترند." و در نهایت افزود: "سلام، سلامتی می‌آورد و سلام دادن واجب نیست ولی جوابش واجب است و یکی از ویژگی‌های پیامبر اسلام این بود که همیشه اولین کسی بود که سلام می‌کرد، حتی به کوچکترها."



درس دیگری از زندگی در اوایل انقلاب

در دوران کودکی‌ام و در اوایل انقلاب، پدرم رفیقی داشت که در تهران زندگی می‌کرد. ایشون زمینی به مساحت ۱۰۰۰ متر در شهرک سیدجمال‌الدین، خیابان نواب صفوی به سمت علی‌آباد توسط پدرم به عنوان وکیل ایشون خریده بود. قرار شد تا بعد از چند سال، این زمین را بفروشه. پدرم با صداقت و امانت‌داری، به وظیفه خود عمل کرد.

پیشنهاد سخاوتمندانه

پس از فروش زمین، دوست پدرم به خانه ما آمد تا پول حاصل از فروش زمین را تحویل بگیرد. من هم در جمع حضور داشتم. در این دیدار، آن شخص به پدرم گفت: "تو به من خیلی خدمت کردی؛ هم در زمان خرید این زمین و هم در فروش آن.

به همین دلیل، می‌خواهم به عنوان یادگاری، یک قطعه زمین با قیمت کمتر به تو بدهم.

پدرم ابتدا قبول نکرد، اما پس از اصرار فراوان آن دوست، در نهایت پذیرفت. این پیشنهاد سخاوتمندانه نشان از اعتماد و احترام عمیقی بود که دوست پدرم نسبت به او داشت.



تأثیر اخلاق و رفتار بر زندگی

این دو واقعه در زندگی من، درس‌های بزرگی از اخلاق و رفتار به من داد. پدرم همیشه بر این باور بود که اخلاق نیک و رفتار درست، پایه و اساس یک زندگی موفق و رضایتمندانه است. او با اعمال خود به من آموخت که چگونه باید با مردم رفتار کرد، حتی اگر آن‌ها از ما کوچکتر باشند. همچنین، یادآوری کرد که صداقت و امانت‌داری در همه امور، به ویژه در مسائل مالی، از اهمیت بالایی برخوردار است. این داستان‌ها و تجربیات، بخشی از خاطرات گرانبه‌ای من هستند که همواره در زندگی به آن‌ها می‌اندیشم و سعی می‌کنم تا به اخلاق نیکویی که پدرم به من آموخت، پایبند باشم.

ارزش‌های اخلاقی و تربیتی در زندگی پدر

پدرم همیشه برای من الگوی اخلاق و تربیت بود. او نه تنها در کلام، بلکه در عمل، ارزش‌های انسانی و اخلاقی را به من و دیگران نشان می‌داد. خاطرات بسیاری از او در ذهنم نقش بسته است که هر کدام درس‌های بزرگی برایم داشتند. در این بخش، داستان‌هایی از زندگی او را نقل می‌کنم که نشان‌دهنده دیدگاه‌های او در مورد تربیت فرزندان و اصول اخلاقی است.



احترام به حقوق دیگران و شراکت در روزی

در روایتی که در پیش تعریف کردم ، پدرم در حال امضای یک قولنامه بود، اتفاقی افتاد که برای همیشه در ذهنم باقی ماند. پدرم به‌عنوان وکیل یکی از دوستانش، زمینی را به فروش رسانده بود و اکنون وقت تنظیم قولنامه بود. در حین نوشتن نام صاحبان زمین، در عین ناباوری دیدم که پدرم نام یکی از دوستانش که حتی آنجا حضور نداشت را نیز به لیست اضافه کرد. از کنجکاوی نتوانستم خودداری کنم و با تعجب پرسیدم: "آقا! دوست شما که اینجا نیست، چرا دارید او را شریک می‌کنید؟" پدرم با آرامش پاسخ داد: "پسرم، این هم روزی اوست که به ذهنم رسید. شاید خداوند می‌خواهد او هم در این کار شریک باشد." این پاسخ پدرم نه تنها نشان از بزرگواری او داشت، بلکه به من آموخت که در هر کاری باید به فکر دیگران هم بود و به روزی‌ای که خداوند برای هر کسی مقرر کرده احترام گذاشت.

تربیت فرزندان؛ مهمترین مسئولیت والدین

تربیت فرزندان یکی از مهم‌ترین وظایف هر انسانی است و والدین نقش کلیدی و اساسی در این مسیر دارند. پدرم به اهمیت این



مسئولیت واقف بود و همیشه تلاش می‌کرد تا ما را به سمت راه درست هدایت کند. او بر این باور بود که تربیت فرزندان باید با رعایت اصول اخلاقی و دینی انجام شود، به طوری که علامه مجلسی نیز چهار وظیفه مهم والدین را این‌گونه بیان می‌کند: "بر سرپرست خانه است که تا زنده است خانواده خود را به طاعت خدا و فرمانبری از دستورات حق که به صلاح دنیا و آخرت انسان است دعوت کند." پدرم نیز همین روبه را در پیش گرفت و ما را به عبادت، احترام به بزرگترها، صداقت، و انجام کارهای خیر تشویق می‌کرد.

اهمیت استقلال در تربیت فرزندان

پدرم همیشه تأکید داشت که تربیت باید به گونه‌ای باشد که فرزندان به استقلال برسند. او معتقد بود که والدین و مربیان باید نقش راهنما را ایفا کنند و به فرزندان بیاموزند که چگونه روی پای خود بایستند. در این مسیر، مربی باید با کاهش وابستگی دائمی فرزند خود، به او اجازه دهد تا بتواند به تنهایی تصمیم‌گیری کند و در مسیر زندگی‌اش گام بردارد. پدرم این اصول را به خوبی در زندگی‌اش به کار می‌بست و ما را به تفکر و استقلال در تصمیم‌گیری تشویق می‌کرد.



توصیه‌های پدران و آموزه‌های قرآنی

پدرم به ما توصیه می‌کرد که همواره با دیگران خوش‌رفتاری کنیم و از غرور و تکبر پرهیز کنیم. او به سوره لقمان، آیات ۱۸ و ۱۹ اشاره می‌کرد که لقمان به فرزندش توصیه می‌کند: "پسرم با بی‌اعتنایی از مردم روی‌گردان و مغرورانه بر زمین راه نرو که خداوند هیچ متکبری را دوست ندارد. پسرم در راه رفتن اعتدال را رعایت کن، از صدای خود بکاه و هرگز فریاد مزین که زشت‌ترین صداها، صدای خزان است." این آیات همیشه در خانه ما تکرار می‌شد و به یاد ما می‌آورد که باید همواره با مردم با محبت و احترام رفتار کنیم.

چالش‌های تربیت در دنیای امروز

پدران امروزی با چالش‌های متفاوتی روبه‌رو هستند. اکثر اوقات روز را بیرون از خانه می‌گذرانند و تربیت فرزندان با وجود امکانات و فناوری‌های جدید، بسیار پیچیده‌تر شده است. اما اگر والدین در تربیت فرزندان کوتاهی کنند، با مشکلات بزرگی مواجه خواهند شد. درحالی‌که با وجود تمام این چالش‌ها، بستر برنامه‌ریزی برای ساختن آینده‌ای درخشان برای فرزندان امروز، نسبت به گذشته بهتر شده است. همواره اهمیت به سوادآموزی، اطلاعات و استفاده



از امکانات جدید بهره‌گیری از این ابزارها در مسیر درست مورد انتظار است.

نقش ماندگار پدر در زندگی من

پدرم با آموزه‌ها و تجربیات خود، تأثیر عمیقی بر زندگی من گذاشت. او نه تنها به من راه و رسم زندگی را آموخت، بلکه با اخلاق و رفتار خود، ارزش‌های انسانی را به من نشان داد. از او آموختم که چگونه باید با دیگران رفتار کنم، چگونه به استقلال برسم، و چگونه در هر شرایطی به خداوند توکل داشته باشم. این خاطرات و درس‌ها همیشه در ذهن من باقی خواهد ماند و تلاش می‌کنم تا آن‌ها را در زندگی خود و تربیت فرزندانم به کار گیرم.

صبح‌های سخت و دل‌های گرم

پدرم هر روز صبح، قبل از طلوع آفتاب، از خانه خارج می‌شد. ساعت ۶ صبح بود که او با کیف ابزار و ناهار، آرام و مصمم، قدم به خیابان می‌گذاشت. او در کارخانه‌ای به نام پیمکوشوفاژ در روستای رضا آباد کار می‌کرد؛ یک کارخانه تولید رادیاتور که پدرم به عنوان نقاش آنجا مشغول بود. شاید کار او از نظر دیگران یک شغل ساده و سخت



بود، اما برای ما، او قهرمانی بود که هر روز با عزمی راسخ برای زندگی بهتر، خانه را ترک می‌کرد. اما آنچه بیشتر از همه در خاطرمان مانده، لحظه بازگشت پدرم به خانه بود. حدود ساعت ۳ یا ۴ بعدازظهر، وقتی که صدای موتور او از دور شنیده می‌شد، دل‌های ما گرم می‌شد. پدرم بدون هیچ وقفه‌ای، بعد از رسیدن به خانه، موتور خود را روشن می‌کرد و ما را یکی یکی سوار می‌کرد. قنادی تنها چند قدم با خانه ما فاصله داشت، اما این مسیر کوتاه پر از هیجان و شادی بود. پدرم برای هر یک از ما یک بستنی می‌خرید و این لحظه‌های شیرین هر روزه را برایمان به یادگار می‌گذاشت.

فوتبال در حیاط خانه

بعد از آنکه به خانه بازمی‌گشت، بدون هیچ تأخیری، پدرم کیف غذا را کنار درب ورودی پذیرایی می‌گذاشت و به سراغ توپ فوتبال می‌رفت. او همیشه سعی می‌کرد قبل از استراحت، زمانی را با ما بگذراند. در حیاطی که حداقل ۵۰ یا ۶۰ متر بود، یارکشی می‌کرد و با من و خواهرهایم فوتبال بازی می‌کرد. این بازی‌ها نه تنها لحظاتی پر از خنده و شادی را برایمان به ارمغان می‌آورد، بلکه باعث



می شد تا احساس تنهایی و دل‌تنگی‌هایمان از بین برود. هیچ‌کدام از ما هوس بیرون رفتن نمی‌کردیم، زیرا این لحظه‌های با پدر بودن ارزشمندتر از هر چیزی بود.

پدرم با این کارها به ما یاد می‌داد که خانواده مهم‌ترین بخش زندگی است و هیچ‌چیزی نمی‌تواند جای آن را بگیرد. او بدون اینکه ما را مجبور کند، ما را به سمت ارزش‌های والای زندگی هدایت می‌کرد. در نهایت، زمانی که وقت اذان می‌شد، همه به سمت شیر آب می‌رفتیم، وضو می‌گرفتیم و نماز می‌خواندیم. این عادات روزانه به‌گونه‌ای در روحیه ما نقش بسته بود که هیچ‌کس اجباری برای انجام آن‌ها نداشت، بلکه همه با علاقه و از ته دل این کارها را انجام می‌دادیم.

رفاقت و نزدیکی با فرزندان

پدرم همیشه تلاش می‌کرد تا با ما رفیق باشد. او هیچ‌گاه به ما امر و نهی نمی‌کرد، بلکه با رفتار و کردار خود به ما درس‌های زندگی می‌داد. این ارتباط نزدیک و دوستانه باعث می‌شد که همه افراد خانواده همیشه به دنبال دورهمی و بودن با هم باشند. هیچ‌کس آرزوی دوری از خانه را نداشت، بلکه همه ما حول و ولای جمع شدن دورهم و شنیدن خنده‌های ریز و بامعنای پدر را داشتیم.



رفتار پدرم، به‌گونه‌ای بود که اگر کسی تصمیم داشت در موردش بنویسد، باید چندین صفحه را پر از کلمات و جملات می‌کرد. اما حقیقت این بود که هر حرکت او دنیایی از حرف‌ها را در خود داشت. نیازی به سخنرانی یا حرص و جوش نبود. پدرم با ساده‌ترین رفتارها، بزرگ‌ترین درس‌ها را به ما می‌آموخت.

شجاعت و شهامت

پدرم همیشه به ما یاد می‌داد که شجاع و مستقل باشیم. یکی از خاطراتی که همیشه در ذهنم باقی مانده، زمانی بود که تصمیم گرفتم به نیروی هوایی سپاه بپیوندم. با دوستانم قرار گذاشته بودیم که بعد از سوم راهنمایی وارد نیروی هوایی سپاه شویم. جثه کوچک و بی‌تجربه‌ای داشتیم، اما این تصمیم در ذهنم بود و با پدرم مشورت کردم.

پدرم با آغوش باز از تصمیمم استقبال کرد و گفت: «خیلی خوبه، اما اولش باید با نظام آشنا بشی.» این جمله مرا به فکر فرو برد. پدرم ادامه داد: «سپاه یعنی نظام. یعنی بعد از ورود به سپاه زندگیت طریقتش فرق می‌کنه و قبلش هم تو باید با این نظام آشنا بشی.»



این صحبت‌ها برای من پیچیده بود، اما به دلیل اعتمادی که به پدرم داشتم، تصمیم گرفتم به حرف‌هایش گوش دهم.

نخستین قدم‌های نظامی

پدرم به من پیشنهاد داد که ابتدا به بسیج محله برویم و آموزش‌های نظامی را ببینیم. این گام‌ها به من کمک کرد تا با شرایط نظامی آشنا شوم و تصمیم بگیرم که آیا علاقه‌ام به نیروی هوایی واقعی است یا نه. او به من یاد داد که شجاعت و شهامت واقعی در این است که با دید باز و آگاهی قبلی وارد هر مسیری شویم.

روزها سپری شد و دو سال گذشت. من به یک بسیجی فعال تبدیل شده بودم و تجربیات ارزشمندی کسب کرده بودم. این تجربیات به من کمک کرد تا درک بهتری از نظام و مسئولیت‌هایی که بر عهده داشتم، پیدا کنم.

پدرم همواره با رفتار و کردار خود به من و خواهرهایم نشان می‌داد که زندگی، تربیت، شجاعت و شهامت چگونه باید باشد. او هرگز به ما چیزی را تحمیل نمی‌کرد، بلکه با محبت و مهربانی راه را به ما نشان می‌داد. درسی که از او گرفتم این بود که زندگی همیشه پر از



چالش‌ها و فرصت‌هاست و این ما هستیم که باید با شجاعت و دید باز، مسیر خود را انتخاب کنیم.

تصمیمی که زندگی‌ام را دگرگون کرد

اوایل اردیبهشت ماه بود و نسیم بهاری، هوای کرج را پر از بوی تازگی کرده بود. باغچه‌ی حیاط خانه‌مان پر از گل‌های رنگارنگ بود و بوی یاس و شمعدانی‌ها هر رهگذری را مسحور می‌کرد. من، نوجوانی پرشور و جویای راه‌های تازه بودم و در اندیشه‌های دوران نوجوانی‌ام غرق بودم. آن روزها به شدت به جبهه و جنگ علاقه‌مند شده بودم. تصویری که از سربازان در جبهه‌های جنگ در ذهنم نقش بسته بود، قهرمانانی بی‌باک و فداکار بودند که با شجاعت و از خودگذشتگی، برای دفاع از کشورشان جانفشانی می‌کردند. من هم می‌خواستم بخشی از این داستان باشم، بخشی از این قهرمانی‌ها.

پدرم، مردی که همیشه در زندگی‌م مرشد و راهنمایم بود، خیلی از این تصمیم‌های من استقبال می‌کرد. وقتی درباره سپاه رفتن صحبت کردم، با آغوش باز و لبخندی که نشان از رضایتش داشت، گفت: «خیلی خوبه، اما باید اول با نظام آشنا بشی. سپاه یعنی نظام، و تو باید پیش از ورود به این مسیر، با این نظام آشنا بشی.»



این صحبت‌های پدر باعث شد تا با جدیت بیشتری به دنبال راهی برای پیوستن به سپاه باشم. با تمام وجودم به پدرم اعتماد داشتم، چون او نه تنها پدرم بود، بلکه بهترین دوستم نیز بود. هر وقت با مشکلی مواجه می‌شدم، اولین کسی که به ذهنم می‌رسید، او بود. درک نمی‌کردم چرا، اما حس عجیبی به این کار داشتم، و تنها دلیلم برای این تصمیم بزرگ این بود که پدرم هم قبولش داشت.

بسیج: اولین گام در مسیر جدید

وقتی پدر پیشنهاد داد که ابتدا به بسیج بپیوندم، بدون معطلی این کار را انجام دادم. بسیج رفتن در آن دوران خیلی خاص بود، مثل این بود که وارد باشگاهی ویژه بشوی، چیزی شبیه به استخدام شدن در یک سازمان معتبر. یادم هست که برای ثبت‌نام در پایگاه بسیج محله‌مان، پایگاه شهید کلاهدوز، خیلی هیجان داشتم. وقتی فرم‌های ثبت‌نام را پر می‌کردم و مراحل گزینش را پشت سر می‌گذاشتم، احساس می‌کردم که دارم به آرزوی بزرگم نزدیک‌تر می‌شوم.

پدر همیشه کنارم بود و مرا تشویق می‌کرد. او با همان علاقه و شوری که در دوران جوانی‌اش برای کار و زندگی داشت، مرا نیز به سمت آینده‌ای روشن‌تر سوق می‌داد. هر شب با هم به گشت‌های محلی می‌رفتیم، و من آرام‌آرام با قوانین و اصول بسیج آشنا می‌شدم.



اسلحه‌ی ام یک اولین تجربه‌ام با یک سلاح واقعی بود. یادم هست که با شور و شوق تمام، در تمرینات نظامی شرکت می‌کردم و احساس می‌کردم که روز به روز به آن قهرمانی که در ذهنم تجسم کرده بودم، نزدیک‌تر می‌شوم.

بازگشت به تهران: دیدار با فامیل و یک تصمیم عجیب

یکی از روزهای بهاری بنا بود به تهران برویم. قرار بود به زیارت حاج غلام، پسر عموی پدرم، برویم. با موتور تا حصارک رفتیم، جایی که حاج میرزا حسین، پسر عموی بزرگ پدرم، زندگی می‌کرد. اما وقتی رسیدیم، فهمیدیم که او خانه نیست. چاره‌ای نبود جز اینکه برگردیم. موتور را خانه گذاشتیم و با ماشین خطی به سمت تهران حرکت کردیم.

وقتی به خانه حاج غلام رسیدیم، فضا خیلی شلوغ بود. همه فامیل جمع بودند و صحبت‌ها و خنده‌ها فضا را پر کرده بود. اما در تمام این شلوغی‌ها، ذهنم درگیر بود. پدرم حرف‌هایی زده بود که مرا عمیقاً به فکر فرو برده بود. حرف‌هایی که شاید تا آن روز معنای عمیقی برایم نداشتند.



تصمیم در جاده نظرآباد: زمانی برای تأمل

روز بعد به کرج برگشتیم. سوار مینی‌بوس شدیم تا به نظرآباد برویم. در طول مسیر، مثل همیشه داشتیم از این‌ور و آن‌ور صحبت می‌کردیم. باز هم بحث سپاه رفتنم را پیش کشیدم. اما این بار، حرف‌های پدرم خیلی متفاوت بود، حرف‌هایی که تا مدت‌ها در ذهنم باقی ماند.

در حال عبور از جاده‌ی باریک و معروف نظرآباد بودیم. جاده‌ای که هنوز هم وقتی از آن عبور می‌کنم، یاد آن روزها می‌افتم. درست وسط پل باریک نظرآباد بودیم که پدرم نگاهی به من انداخت و با لحنی آرام ولی محکم گفت: «رضا، بیا با هم به جبهه برویم.»

این جمله مثل صاعقه‌ای در ذهنم بود. چطور ممکن بود پدری این حرف را به پسرش بزند؟ شاید هنوز آن روز مفهوم واقعی این جمله را درک نکردم، ولی می‌دانستم که این حرفی نیست که بتوان به راحتی از کنارش گذشت. او گفت: «چی می‌شه اگه من شهید شدم

تو من رو بیاری و اگه تو شهید شدی من تو رو میارم.» شهادت برای من همیشه یک واژه پرشکوه و دور از دسترس بود، چیزی که شاید در رویاهایم به آن فکر می‌کردم، ولی اینکه پدرم چنین پیشنهادی بدهد، خیلی عجیب بود.



پدرم همیشه از دنیا و تعلقات آن فاصله داشت. برای او، دنیا تنها پلی بود که باید از آن عبور می‌کردیم. و این حرفش هم نشان از همان نگاه عمیقش به زندگی داشت. او دنیا را خانه‌ی اصلی نمی‌دانست و همیشه به ما یادآوری می‌کرد که همه ما رفتنی هستیم.

انتخاب‌های دشوار: دوران جبهه و دبیرستان

آن روزها که در پایان سوم راهنمایی بودم، ذهنم به شدت درگیر بود. از یک طرف، می‌خواستم به دبیرستان بروم و ادامه تحصیل بدهم. از طرف دیگر، نقشه‌هایی برای پیوستن به نیروی هوایی سپاه با دوستانم داشتم. این تصمیم‌ها زندگی‌ام را در دو مسیر کاملاً متفاوت قرار می‌داد.

اما جذبه‌ی جبهه، آن فضای قهرمانانه و پرشکوه، چیزی نبود که بتوانم از آن چشم‌پوشی کنم. هر روز که می‌گذشت، احساس می‌کردم که این راهی است که باید انتخاب کنم، راهی که شاید مسیر زندگی‌ام را برای همیشه تغییر دهد.

پدرم همواره در کنارم بود، مشوق و راهنمایی که بدون او این تصمیم‌ها و انتخاب‌ها خیلی دشوارتر بود. هرگز فراموش نمی‌کنم



که چطور با هم درباره این مسائل صحبت می‌کردیم، چطور او با آرامش و درایتش به من کمک می‌کرد تا راه درست را پیدا کنم. آن روزها، بهار بود و من در تقاطع انتخاب‌هایم ایستاده بودم. از یک طرف، دنیای پرشور نوجوانی با همه‌ی آرزوها و امیدهایش، و از طرف دیگر، مسئولیت‌هایی که پدرم بر دوش من می‌گذاشت، مسئولیت‌هایی که شاید هنوز برایم سنگین بودند، ولی به خوبی می‌دانستم که روزی باید با آن‌ها روبه‌رو شوم.

بیداری شیرین و دیدار آخر

صبح هنوز کامل روشن نشده بود. آسمان به رنگ آبی روشن بود و بادی ملایم از کوچه‌های قدیمی می‌گذشت. بیداری هم با شیرینی خاصی در خانه ما اتفاق افتاد. پدرم که تازه از جبهه برگشته بود، گوشه‌ای از اتاق پذیرایی دراز کشیده بود و خستگی چند روزه بر چهره‌اش نشسته بود. تمام اعضای خانواده دور او حلقه زده بودند. هیچ‌کس حرفی نمی‌زد. فقط همه نگاه‌ها به چهره‌ی او بود. مثل اینکه می‌خواستیم هر لحظه از این حضور عزیز را به خاطر بسپاریم، انگار که حس می‌کردیم این شاید آخرین باری باشد که او را می‌بینیم.



چند ساعتی گذشت تا اینکه پدرم بیدار شد. چشمانش را آرام باز کرد و با نگاه مهربانش به من لبخند زد. با همان صدای قشنگش گفت: «سلام آقا رضا.» در حالی که اشک شوق در چشمانم جمع شده بود، پریدم در آغوشش و با هم روی زمین غلط زدیم. مادرم با خنده گفت: «بازم بچه‌ها شروع کردند، بابا اول بیاید غذا بخورید بعداً بازی.»

گردهمایی خانواده در کنار سفره

همه اعضای خانواده دور سفره‌ی آبگوشت جمع شده بودند. بوی خوش آبگوشت از گوشه‌ی خانه به مشام می‌رسید و گرمایی خاص به محیط بخشیده بود. پدرم، مثل همیشه، گوشت کوبیده‌هایش را با هنرمندی خاصی آماده می‌کرد. او در تمام این مدت آرام و متین بود، اما نگاهش به دوردست‌ها خیره شده بود، انگار که چیزی در ذهنش می‌گذشت که ما از آن بی‌خبر بودیم. چند روزی کنار هم بودیم. لحظه‌ها به سرعت می‌گذشت و هر لحظه‌اش برای ما گنجینه‌ای از خاطرات شیرین بود.



ورزش و بازی در روز آخر

در روز آخر، بعد از ظهر یک دست فوتبال در حیاط بازی کردیم. پدرم با شور و انرژی جوانی در بازی شرکت کرد. بعد از فوتبال، همگی به پذیرایی برگشتیم. پدرم باز هم مرا به شوخی هل داد و همین شروع یک کشتی دوستانه شد. انقدر هم دیگر را به زمین زدیم و بازی کردیم که مادر بزرگ با نگرانی گفت: «پسر دیگه بسه مگه بچه شدی هی این طفلکی رو زمین می‌مالی.» پدرم با لبخندی شیرین گفت: «ننه می‌خوام ببینم پسرم بزرگ شده یا نه.»

لحظات معنوی وضو و نماز

هوا کم‌کم داشت به غروب نزدیک می‌شد. وقت اذان مغرب بود و ما برای وضو گرفتن به حیاط رفتیم. پدرم آرام و با تأنی وضو گرفت. اما این بار نگاهش و لحن صدایش تغییر کرده بود. او دیگر نمی‌خندید و با صدای آرامی حرف می‌زد، انگار نمی‌خواست کسی متوجه صحبت‌هایش بشود. بعد از وضو به پذیرایی برگشتیم. پدرم به آرامی کنار من نشست و گفت: «رضا، بیا جلوتر.»



راز وصیت و وداع آخر

او به آرامی گوشه فرش را بلند کرد و یک عکس ۳ در ۴ و یک کاغذ به من نشان داد. با چشمانی پر از سوال به او نگاه کردم و پرسیدم: «مگه اینا چیه؟» پدرم با صدایی که از عمق قلبش بیرون می‌آمد، گفت: «رضا، من شهید می‌شم. این عکس رو بزرگ کن و تو حجله بذار. این کاغذم وصیت‌نامه منه. تو و مادرت از همه بدهی‌ها و طلب‌ها و زندگی من خبر دارید. بچه‌ها رو هم به تو می‌سپارم.»

دنیا برایم در آن لحظه تنگ‌تر شد. نفس‌هایم به شماره افتاد. لحظه‌ها با سرعت برق می‌گذشتند و من هنوز در بهت و حیرت بودم. پدرم آخرین روز مرخصی‌اش بود. صبح خیلی زود برای نوبت گرفتن نان رفته بود. او همیشه به فکر ما بود و با این حال آن روز وصیتی به من کرد که هنوز هم در ذهنم ماندگار است.

وداعی که هرگز فراموش نمی‌شود

لحظه خداحافظی، یا بهتر بگوییم، وداع آخر فرا رسید. این لحظه هیچ‌گاه از ذهنم پاک نمی‌شود. مادرم، با چشمانی پر از اشک، به تماشای پدرم که می‌خواست ما را ترک کند، ایستاده بود. ما همگی دور او جمع شدیم و با او خداحافظی کردیم. مادرم یک کاسه آب



برداشت و وقتی پدرم از زیر قرآن رد شد، آب را پشت سرش ریخت. پدرم رفت و رفت و رفت، و من با چشمانی پر از اشک به دور شدن او نگاه می‌کردم. قلبم تندتر می‌زد و نمی‌توانستم باور کنم که او رفته است. این وداع، آخرین دیدار ما بود و پدرم هرگز به خانه برنگشت.

پایان تلخ و شیرین یک خاطره

این خاطره‌ای است که هرگز از یادم نمی‌رود. روزی که پدرم با تمام عشق و محبتش ما را ترک کرد تا به وظیفه‌ای که خود را ملزم به آن می‌دانست، عمل کند. او رفت تا در جبهه‌ها از خاک و وطنش دفاع کند، اما همیشه در قلب ما ماندگار شد. خاطرات او، لبخندهایش، و حتی بازی‌های کودکانه‌ای که با هم داشتیم، همیشه در ذهنم باقی خواهد ماند. پدرم هرگز بازنگشت، اما یاد و خاطره‌اش همچنان در قلب من و خانواده‌مان زنده است. پدرم رفت، اما عشق و محبت او همیشه با ما خواهد بود.

امام حسین (ع)

این روایت، یکی از ناب‌ترین و تأثیرگذارترین لحظات زندگی یک خانواده را به تصویر می‌کشد که با از دست دادن عزیز خود در ایام



عزاداری امام حسین (ع) مواجه می‌شوند. داستان با حضور رضا و مادرش آغاز می‌شود؛ مادر که با حال پریشان خود در حال پخت رب است، ولی چیزی در دلش غوغا می‌کند. او احساس ناآرامی و دلهره دارد، و رفتارهای غیرعادی اطرافیان او را بیشتر نگران می‌کند. این داستان در قالب یک خاطره‌نویسی از زبان رضا بیان می‌شود و در آن عواطف و احساسات قوی یک خانواده در مواجهه با از دست دادن یکی از عزیزان خود به خوبی منتقل شده است.

شاید بهترین آغاز برای این بخش توصیف فضای کلی خانه در آن روز باشد؛ خانه‌ای که هرچند تلاش می‌شود تا در آن ظاهر عادی و روزمره خود را حفظ کند، اما در زیر این ظاهر، اضطراب و نگرانی به وضوح حس می‌شود. صدای دل‌نازک مادر که به آرامی در حال پخت رب است و در همان حال نگرانی‌هایش را با رضا در میان می‌گذارد، در تضاد با جو سنگین و ناآرامی که در دل خود دارد، بیشتر جلوه می‌کند.

آغاز ماجرا

اولین نشانه‌های تغییر زمانی آشکار می‌شود که رضا متوجه رفت‌وآمدهای غیرعادی در کوچه و محله می‌شود. مادرش که نگران



است، از او می‌خواهد که به بیرون برود و از اوضاع خبر بگیرد. رضا با حیرت و شاید کمی نگرانی به اطراف نگاه می‌کند و به درخواست مادرش عمل می‌کند. او بیرون می‌رود، اما هر کجا که می‌رود، با سردرگمی و عدم پاسخ‌گویی مواجه می‌شود. دوستانش سعی می‌کنند او را از حقیقت دور نگه دارند و او را از ورود به اماکن مختلف منع می‌کنند.

شب دوم محرم

شب فرا می‌رسد؛ شبی که شاید باید شب عادی‌ای از ماه محرم باشد، ولی این‌بار برای رضا و خانواده‌اش شب خاصی است. رضا به مسجد می‌رود تا در مراسم عزاداری شرکت کند، اما باز هم با تلاش دوستانش، از ورود به مسجد منع می‌شود. این بار از پایگاه بسیج نیز به او گفته می‌شود که تعطیل است. به‌نظر می‌رسد همه در تلاشند تا او را از شنیدن خبری بزرگ دور نگه دارند. دل رضا پر از نگرانی و اضطراب است و نمی‌داند چه اتفاقی در حال رخ دادن است.

لحظات کشنده شب

مادر رضا نیز همچنان نگران است و اشک‌هایش را به سختی پنهان می‌کند. او نمی‌خواهد فرزندانش را نگران کند، ولی دلش به‌طور



گریزی باخبر شده که خبری تلخ در راه است. شب تا صبح برای رضا و خانواده‌اش به طوری می‌گذرد که هیچ‌کس نمی‌تواند بخوابد. حتی مادرش، که در حال پخت رب است، از غم و اندوه خود نمی‌تواند کار را به‌درستی انجام دهد و رب می‌سوزد. همسایگان و فامیل به بهانه کمک به پخت رب به خانه‌شان می‌آیند، ولی در واقع قصد دارند تا لحظه‌ای که ناگزیر است را به تعویق بیندازند.

طلوع صبح و حقیقت تلخ

صبح فرا می‌رسد و در این لحظه که همه از خواب بی‌خبر هستند، حقیقت تلخ خود را نشان می‌دهد. عموی رضا، میرزا حسین، که دوست نزدیک و هم‌سن پدرش بوده، با لباس مشکی به در خانه می‌آید. این تصویر عمویی که هیچ‌گاه گریه‌اش دیده نشده، ولی حالا با چشمانی اشک‌آلود روبه‌رو می‌شود، گویای حقیقتی تلخ است. رضا با دیدن عمویش که لباس مشکی پوشیده، بالاخره حقیقت را درمی‌یابد. او می‌فهمد که پدرش شهید شده و این آخرین وداع او با پدر است.



پایان بخش و تأثیر

این بخش از داستان نه تنها روایت یک واقعه تلخ از دست دادن پدر است، بلکه به خوبی حس و حال و فضای آن روزهای پر از اضطراب و دلهره را به تصویر می‌کشد. این بخش با استفاده از تصاویر زنده و جزئیات دقیق، توانسته است خواننده را به عمق احساسات رضا و خانواده‌اش ببرد و نشان دهد که چگونه یک خانواده با یکدیگر متحد می‌شوند تا با این واقعه تلخ مواجه شوند. این بخش همچنین به خوبی نشان می‌دهد که چگونه عشق و محبت میان اعضای خانواده می‌تواند در مواجهه با سخت‌ترین لحظات زندگی به‌عنوان نیرویی آرام‌بخش عمل کند.

پایان این بخش با پیامی از پذیرش و دلداری همراه است؛ هرچند که فقدان و غم همواره باقی خواهد ماند، ولی خانواده‌ها در کنار هم، به یکدیگر قدرت می‌دهند تا با چنین مصائبی روبه‌رو شوند. این روایت توانسته است با قدرت در انتقال احساسات و ایجاد هم‌دلی با خواننده، به یکی از تأثیرگذارترین بخش‌های داستان تبدیل شود.



شهادت پدرم: داستانی از ایمان، عشق و فداکاری

ساعت ۶ صبح بود که مینی‌بوسی از بنیاد شهید در مقابل خانه‌مان ایستاد. صدای ترمزش در کوچه طنین‌انداز شد. ما که پیش‌تر حدس‌هایی زده بودیم، حالا دیگر یقین داشتیم که پدر شهید شده است. چند نفر از ماشین پیاده شدند، و هر کدام با چهره‌هایی اندوه‌بار و مصمم به سمت خانه آمدند. من و مادرم، مادر بزرگ و فرزندان خردسال و چند تن از اقوام نزدیک، یکی پس از دیگری سوار مینی‌بوس شدیم تا به بهشت سکینه برویم، جایی که قرار بود پدرم برای همیشه آرام بگیرد.

در طول مسیر، تمام لحظات زندگی ۱۳-۱۴ ساله‌ام را در ذهنم مرور می‌کردم. از لحظاتی که در کنار پدرم گذرانده بودم، تا آن روزهایی که در انتظار بازگشتش از جبهه سپری کرده بودیم. هیچ‌وقت تصور نمی‌کردم که سرنوشت من به این نقطه برسد، که من بمانم و غم‌هایم، من بمانم و تنهایی‌ام، من بمانم و ناله‌های مادر جوانم و خواهران خردسال و برادر ۲ ساله‌ام. همه این‌ها در ذهنم مرور می‌شدند، اما با این حال، باورم نمی‌شد که پدرم شهید شده باشد. همیشه در صحبت‌هایش می‌گفت که دوست دارد هر وقت از دنیا



رفت، دست راستش روی قلبش باشد. نمی‌دانستم چه رازی در دلش نهفته است.

به بهشت سکینه که رسیدیم، همه چیز برای لحظه‌ای متوقف شد. تابوت پدرم را از درون یخچال بیرون آوردند. او لباس بسیجی‌اش را به تن داشت، و به نظر می‌رسید که در خواب فرو رفته. همان‌طور که در روزهای مرخصی‌اش می‌دیدم، وقتی که از جبهه می‌آمد و در خانه استراحت می‌کرد. در دنیای کودکانه‌ام، خواستم که تمام بدنش را ببینم. اطرافیان به من گفتند که نمی‌شود، اما اصرارم مقبول شد و وقتی پارچه‌ای که روی تابوت کشیده بودند را برداشتند، با چشمان خودم دیدم که دست راست پدرم روی قلبش است. در همان لحظه بود که دیگر شک نداشتم، پدرم شهید شده و روحش به آسمان پر کشیده است.

دوری از اسراف: احترام به برکت خدا

پدرم همیشه به ما یاد داده بود که قدر برکت خداوند را بدانیم. در خانه ما، هیچ‌وقت نان خشک وجود نداشت. حتی یادم نمی‌آید که زمانی که پدرم زنده بود، نان خشکی به در خانه‌مان بیاید. همیشه خودش دور نان‌ها را می‌خورد و اجازه نمی‌داد چیزی از آن هدر



برود. اگر نانی اضافه می‌آمد، آن را جمع می‌کردیم و هر جمعه که همگی دور هم بودیم، مادرم آبگوشت درست می‌کرد و با همان نان‌ها، تیلیت درست می‌کردیم. پدرم از دور ریختن نان بسیار ناراحت می‌شد و می‌گفت: «این نان برکت خداست.» این کار او پیام بزرگی داشت: دوری از اسراف و احترام به برکت خدا. این درس بزرگ که پدرم به ما آموخت، نه تنها در موضوع نان بلکه در تمام جنبه‌های زندگی‌مان جاری بود. او به ما یاد داد که هر چیزی که داریم، از نعمت‌های خداوند است و باید قدرش را بدانیم. این نگرش، همراه با ایمان عمیقش، او را به شخصیتی تبدیل کرد که در هر لحظه از زندگی‌اش، به دنبال این بود که نعمت‌های خداوند را به بهترین شکل ممکن بهره‌برداری کند و هیچ چیز را هدر ندهد.

شهادت لیاقتش بود

آخرین مرخصی که پدرم به خانه آمد، مثل همیشه با شور و اشتیاق منتظر بودیم تا دور هم جمع شویم. با اینکه خستگی راه و جنگ از چهره‌اش پیدابود، اما هیچ‌کدام از اهل خانواده راضی نبودیم که استراحت کند یا بخوابد. همه دوست داشتیم از خاطرات و وضعیت مناطق جنگی برایمان بگویید. او از مهران گفت، از منطقه‌ای که



دست دشمن بود و به دست رزمندگان اسلام آزاد شد. پدرم هم یکی از آن رزمنده‌ها بود و به همین خاطر مرخصی تشویقی گرفته بود.

بعد از تعریف خاطرات ازادسازی مهران ژست عجیبی گرفت که معلوم نبود ناراحته یا خوشحال. همه مون هاج و واج خیره اش شدیم. چی شده؟ خدایا یکهوایی چی شد؟ بغض دلش شکست و گفت: قرار شد با تعدادی از دوستان مرخصی بیایم. یه پیکان سواری که پنج نفر جا میشد سوار شدند و برای من جا نشد. هرکاری کردن که جا بشیم من قبول نکردم گفتم شما برید خدا بزرگه منم یه جوری میام. چند بار ابزار تعارف و من بمیرم و نمیشه سواری راه افتاد. تو این فکر بودم که خدایا چیکار کنم، چطوری برم. حدودا شاید بعد از گذشت سه چهار ساعت خبر ناگواری رسید. همون سواری تصادف کرده بود و همه سرنشینان به لقاالله پیوستند. همین و که میگفت اشک از چشماش جاری شد و گفت: میدونی چیه؟ من موندم تا با شهادت برم. بله شهادت لیاقتش بود.

هم‌زمانم تو مراسم من شرکت می‌کنند

پنجمین سالگرد شهادت بابام داشت نزدیک میشد و منم داشتم تدارک مراسم و جمع و جور میکردم. چند روزی به مراسم مونده



بود، شب تو خواب، اقام رو دیدم. از من سوال کرد که رفقام به شما سر میزنند؟! گفتم: بله. اتفاقا چند ماه پیش اومده بودند... که حرف منو نیمه کاره گذاشت و گفت: قراره تو مراسم من شرکت کنی، به اونا هم یادآوری کن.

صبح که شد خیلی منقلب و ناراحت بودم. مادرم سوال کرد: چی شده ناراحتی؟ که خوابم رو براش تعریف کردم. مادرم گفت: خب مگه شهدا زنده نیستن، خود شهید هم از مراسمش خبر داره، سریع برو و دوستای بابات رو هم دعوت کن. به سمت کرج حرکت کردم. محل کار آقای لهراسبی و اشجعی رسیدم. ماجرا رو تعریف کردم. اونا هم متاثر شدن و هر کدومشون به من تسلی میدادن.

دستکاری شناسنامه: عشق به وطن

رفتن به جبهه عشق می‌خواست. عشقی که سن و سال نمی‌شناخت، پیر و جوان، زن و مرد را به یک میزان درگیر خود کرده بود. عشق به خدا، عشق به ولایت، عشق به وطن، تمام وجود مخلصین خدا را فرا گرفته بود. هر کسی به بهانه‌ای می‌خواست دینش را ادا کند و به مردم و مملکتش خدمت کند. آن‌هایی که سنشان کم بود و نمی‌توانستند به جبهه بروند، با دستکاری شناسنامه‌هایشان و



بزرگ‌تر کردن سنشان، به عشق و علاقه‌مندی خود به شهادت‌طلبی عازم جبهه می‌شدند.

پدرم هم مثل خیلی‌های دیگر، از همین دستکاری‌ها برای رفتن به جبهه استفاده کرد. او چون تعداد فرزندانش زیاد بود، شناسنامه‌اش را دستکاری کرد. از شناسنامه‌اش کپی گرفت و نام ۵ تا از بچه‌ها را با لاک غلط‌گیر پاک کرد و دوباره از روی کپی یکی دیگر گرفت. او با همان شناسنامه عازم جبهه شد و در نهایت، شربت شهادت نصیبش شد.

آرزوهای پدر و تنهایی من

از زمانی که پدرم شهید شد، من ماندم و با آرزوهاییم. آرزوهایی که دیگر تحقیقشان را نمی‌دیدم. زندگی‌ام با غم و تنهایی آمیخته شد و ناله‌های مادرم، که حالا تنها و جوان بود، در گوشم طنین‌انداز بود. پدرم همیشه از آرزوهای بزرگش می‌گفت، آرزوهایی که به عشق خدا و وطن در دل داشت. اما حالا که او رفته بود، من مانده بودم و این آرزوها.

پدرم همیشه می‌گفت: «دوست دارم هر وقت مردم، دست راستم روی قلبم باشه.» و من هنوز نمی‌دانم چه چیزی در آن قلب نهفته بود که این چنین آرزویی داشت. شاید عشق به خدا، شاید عشق به



خانواده‌اش، شاید هم ایمان بی‌پایانش به راهی که انتخاب کرده بود.

پایان راه و آغاز یک مسیر جدید

وقتی پدرم شهید شد، دنیایم تغییر کرد. زندگی‌ام به دو قسمت تقسیم شد: قبل از شهادت پدر و بعد از آن. اما با تمام غم و اندوهی که داشتم، این واقعه به من درس‌های بزرگی آموخت. درس‌هایی که از پدرم به یادگار مانده بود: ایمان، وفاداری، احترام به نعمت‌های خداوند و عشق به وطن.

این درس‌ها باعث شد تا مسیر جدیدی را در زندگی‌ام آغاز کنم. مسیری که هرچند با درد و غم همراه بود، اما در آن نور امید و ایمان به آینده‌ای بهتر همواره می‌درخشید. پدرم هرچند که دیگر در کنارمان نبود، اما یاد و خاطره‌اش، آموزه‌هایش و عشقی که به ما داده بود، همچنان در قلبمان زنده بود.

و من، هرگاه به یاد پدرم می‌افتم، به یاد همان لحظه‌ای می‌افتم که دست راستش را روی قلبش گذاشته بود، انگار که هنوز هم می‌خواست به ما بگوید: «همیشه با ایمان و عشق در مسیر درست قدم بردارید، و هیچ‌گاه از برکت خدا غافل نشوید.»



افسانه خواهر شهید

نشستن پای صحبت‌های خواهر بزرگوار شهید، عمه افسانه، مثل باز کردن پنجره‌ای به روزگار گذشته است؛ روزگاری که گرچه سخت و پر از دشواری بود، اما سرشار از صفا، صمیمیت، و ایمان. افسانه که حالا سنی از او گذشته و حدود هشتاد سال دارد، تنها خواهر شهید است و خاطراتی که در دل دارد، میراثی گران‌بها از روزهای دور است. این خاطرات، چون گنجینه‌ای ارزشمند، تصویری روشن از خانواده‌ای فداکار و مردمی شریف ارائه می‌دهد که در کنار هم، سختی‌های روزگار را پشت سر گذاشتند و از ایمان و عشق به خداوند، نیرویی برای تحمل همه‌ی آن دشواری‌ها گرفتند.

تابستان ۱۳۲۳: تولد یک شهید

افسانه خانم با حوصله و آرامش، ما را به سال ۱۳۲۳ بازمی‌گرداند؛ به تابستانی گرم که با تولد شهید همراه بود. او با چشمانی که برقی از گذشته‌های دور دارد، از آن روزها می‌گوید. خانواده‌ای ساده و صمیمی در دهی کوچک، که به کمک یکدیگر روزگار می‌گذراندند. در همان روزها بود که مادرشان باردار شد و مشهدی سکینه، قابله ده، که به قول افسانه خانم «دست‌های شفابخش» داشت، برای به



دنیا آوردن این کودک به خانه آمد. بچه پنجم خانواده بود، و گرچه در شرایط سختی به دنیا آمد، اما خانواده از همان ابتدا حس می‌کرد که این کودک، آینده‌ای بزرگ و پربرکت خواهد داشت.

مشهدی سکینه که همواره به خاطر مهارت‌هایش در قابله‌گری مورد احترام و محبت مردم ده بود، با دقت و مراقبت، این نوزاد را به دنیا آورد. از همان ابتدا، نوزاد را در آغوش مادر گذاشت و با لبخندی به مادر گفت: «این بچه، برکت زندگی شما خواهد بود». افسانه خانم که در آن زمان خود نوجوانی ۱۴ ساله بود، به خوبی این لحظات را به خاطر دارد. او از همان ابتدا حس می‌کرد که این برادر کوچک، متفاوت از دیگران خواهد بود.

سختی‌های روزگار: از دست دادن عزیزان

روزگار همیشه بر وفق مراد نبود. زندگی در ده، با همه سادگی و صفای خود، سختی‌های خاصی داشت. وقتی علی اوسط، پسر ۱۹ ساله خانواده و برادر بزرگ‌تر افسانه، ب علت بیماری فوت کرد، خانواده در غم و اندوه فرو رفت. این حادثه ضربه‌ای سخت به پدر و مادر وارد کرد، اما خانواده به یاری یکدیگر، این غم بزرگ را تحمل کردند. افسانه خانم با بغضی در گلو، از آن روزهای سخت یاد می‌کند؛ روزهایی که مرگ علی، خانواده را در اندوهی عمیق فرو



برد، اما آنها همچنان به زندگی ادامه دادند و از ایمان و امید خود برای ادامه راه نیرو گرفتند.

تعداد فرزندان و زندگی مشترک

برادر افسانه خانم پس از ازدواج، صاحب هفت فرزند شد. زندگی در کنار همسر، مادر و فرزندان، به او آرامش و خوشبختی بخشید. آنها در کنار هم روزگار می‌گذراندند و به زندگی ساده و بی‌پیرایه خود قانع بودند. اما این زندگی ساده، با عشق و ایمان به خداوند و همدیگر غنی شده بود. افسانه خانم از آن روزها به عنوان روزهای خوش یاد می‌کند، روزهایی که خانواده در کنار هم بودند و هر کدام به سهم خود، در آرامش و شادی خانواده سهیم بودند.

حماسه مهران: بازپس‌گیری و شهادت

افسانه خانم، با افتخار و اندوه از دوران جنگ و حماسه بازپس‌گیری مهران یاد می‌کند. برادرش، که همیشه روحیه‌ای بلند و دلیر داشت، از همان ابتدا در دفاع از میهن خود پیشقدم بود. وقتی خبر بازپس‌گیری مهران به ده رسید، خانواده با غرور و افتخار از او یاد کردند. اما این افتخار، با خبر شهادت او به اوج خود رسید. افسانه



خانم از آن روزها با بغض و غرور یاد می‌کند؛ روزهایی که خانواده با خبر شهادت برادر، همچون صاعقه‌ای بر سرشان فرود آمد. او به یاد می‌آورد که چگونه با شنیدن خبر شهادت، به سرعت به سمت خانه حرکت کرد و خانواده را از این خبر آگاه ساخت. در آن روزها، خانواده در حالی که دل شکسته و غمگین بودند، به صلابت و شجاعت برادر شهیدشان افتخار می‌کردند. آنها به مسجد محل رفتند، همان مسجدی که نقش مهمی در شکل‌گیری شخصیت معنوی و صلابت روح برادرشان داشت. مسجدی که محل تولد معنوی و تربیتی او بود و اکنون، یادگاری از روزهای پرشکوه مقاومت و ایستادگی او.

مسجد محل و نقش آن در تربیت شهید

مسجد محل تولد شهید، مکانی مقدس و پرخاطره برای خانواده و اهالی ده بود. این مسجد، نه تنها مکانی برای عبادت، بلکه جایی برای تجمع و تبادل افکار بود. برادر شهید، از همان کودکی در این مسجد رشد یافت و با آموزه‌های دینی و معنوی آشنا شد. او در همین مکان، درس ایستادگی و مقاومت را آموخت و با صلابت روح و فکر بلند، به یکی از قهرمانان جنگ تبدیل شد.



افسانه خانم از نقش این مسجد در شکل‌گیری شخصیت برادرش با احترام و افتخار یاد می‌کند. او معتقد است که تربیت معنوی و صلابت روحی برادرش، از همین مکان آغاز شد. مسجدی که همچنان یادآور روزهای پرشور و ایمان اهالی ده است و نقش مهمی در تربیت نسل‌های بعدی ایفا کرده است.

صحبت با افسانه خانم، دریچه‌ای به گذشته‌های پر از افتخار و صلابت است. او با خاطرات خود، تصویری زنده و روشن از خانواده‌ای فداکار و باایمان ارائه می‌دهد که در سخت‌ترین شرایط، از ایمان و عشق به خداوند نیرو گرفتند و توانستند در مسیر زندگی پیش بروند. داستان زندگی این خانواده، به ویژه برادر شهیدشان، نمونه‌ای از ایستادگی، مقاومت و ایمان است که باید برای نسل‌های بعدی به یادگار بماند.

افسانه خانم، با سخنان خود نشان داد که چگونه یک خانواده می‌تواند در برابر سختی‌های روزگار مقاومت کند و از عشق و ایمان به خداوند، نیرویی برای ادامه زندگی بگیرد. او با بیان خاطرات خود، به ما یادآور شد که هرگز نباید نقش تربیت معنوی و صلابت روحی را در شکل‌گیری شخصیت افراد نادیده بگیریم. مسجد محل تولد شهید، نه تنها مکانی برای عبادت، بلکه جایی برای تربیت نسل‌های



بعدی بود و همچنان یادآور روزهای پرافتخار مقاومت و ایستادگی این خانواده است.

به این ترتیب، زندگی برادر شهید افسانه خانم، الگویی از ایمان، صلابت و فداکاری است که باید برای همیشه در دل و ذهن ما باقی بماند. افسانه خانم با خاطرات خود، به ما یاد داد که چگونه می‌توان در سخت‌ترین شرایط، به ایمان و امید تکیه کرد و از آن نیرویی برای پیشرفت و مقاومت گرفت. این خاطرات، همچون چراغی در مسیر زندگی ما خواهند بود و به ما نشان می‌دهند که در هر شرایطی، می‌توان با ایمان و صلابت، به سوی آینده‌ای روشن گام برداشت.

دیدار هم‌زمان شهید با خانواده

حدود چهار سالی از شهادت بابام گذشته بود که در خونه به صدا در اومد. در رو باز کردیم ، چند نفر پشت در بودن ، یکی از بچه‌ها که حضور ذهن ندارم کدومشون بود در رو باز کرده بود ، و به مهمونا تعارف می‌کرد که بفرمایید . مادرم گفت کیه ؟ مهمونا هم با شک و تردید که آیا درست اومدن یا نه پرسیدن ببخشید منزل شهید عزیزیه ؟ مادرم گفت بله بفرمایید . شما ؟ یکی از اونا گفت ما از



همرزمان شهید هستیم . بعد از چند سال آدرس رو پیدا کردیم برای اینکه خانواده حرف او را بپذیریم یک عکس دستجمعی که منطقه عملیاتی گرفته بودن رو نشون دادن . تو همین حین یکی از خواهرام بی مهابا خودشو انداخت بغل یکی از همسنگرای بابام و گفت عمو چرا دیر اومدید ؟ که بغضش ترکید و زد زیر گریه . اسمش آقای لعراسبی بود پیرمردی که خودش پدر شهید بود و میگفتن زمان شهادت پسرش خیلی استوار و صبور بود و گریه نکرد ولی این لحظه از شهادت پسرش بر اش سخت تر بود .

شهید، با روحیه‌ای که داشت، نه تنها در میدان جنگ، بلکه در هر عرصه‌ای از زندگی خود، الگویی از تقوا، فروتنی و انسانیت بود. او نشان داد که در سخت‌ترین شرایط نیز می‌توان انسانی مهربان، فداکار و متعهد باقی ماند. خاطراتی که از او به یادگار مانده‌اند، نه تنها برای ما، بلکه برای همه کسانی که او را می‌شناختند، منبعی از الهام و درس‌های زندگی هستند.

هر کجا که شهید قدم می‌گذاشت، نه تنها وظیفه‌اش را به بهترین شکل ممکن انجام می‌داد، بلکه همواره به دنبال این بود که به دیگران کمک کند و باری از دوش‌شان بردارد. او در میان هم‌زمانش، به عنوان فردی که همواره در فکر دیگران بود، شناخته می‌شد. شاید این ویژگی‌ها بود که او را به فردی متفاوت و



دوست‌داشتنی در میان همه تبدیل کرده بود. این انسانیت و بزرگواری، در کنار ایمان قوی و روحیه‌ای مبارز، از او شخصیتی ساخته بود که همیشه در قلب‌ها باقی خواهد ماند.

شهید به ما آموخت که جنگ، تنها مبارزه با دشمن نیست، بلکه میدان آزمایشی است که در آن انسانیت، ایمان و تقوای هر فرد سنجیده می‌شود. او با رفتار و اعمالش، به همه نشان داد که چگونه می‌توان حتی در سخت‌ترین شرایط، همچنان انسانی مهربان، فداکار و فروتن باقی ماند. این درس‌های بزرگ، از او یادگاری جاودان ساخته‌اند که در قلب‌های ما تا همیشه باقی خواهد ماند.

آش رشته نذری

بعد از چند سال نشستن پای صحبت‌های بهترین همسنگران پدر شهیدم؛ مرحوم لهراسب که خودش پدر شهید بود و آقای اشجعی از چگونگی اعزامشان و خاطره آن روز مطلع شدم. اوایل خرداد ۱۳۶۵ بود که در پادگان شهید شرع‌پسند روزی پر از حسرت و امید آغاز شد. در این ایام، مادر یکی از رزمندگان برای تمام رزمندگان آش رشته پخته بود؛ غذای ساده‌ای که در میان آن همه دشواری‌های جنگ، طعمی از خانه و گرمای محبت مادری را



به جان بچه‌ها می‌نشانند. آش را با عشق و مهربانی تقسیم کردیم؛ این محبت مادرانه همان چیزی بود که رزمندگان در میان سختی‌ها و نبردها به آن نیاز داشتند، چراکه جنگ نه تنها میدان نبردی سخت، بلکه آزمونی بزرگ برای روح و دل انسان‌ها بود.

بعد از این صبح دلنشین، ما را به بیمارستان دو راه محمدشهر بردند. در آنجا، رزمندگان مجروح که از صحنه‌های سخت نبرد به عقب بازگشته بودند، زیر دست پرستارانی که همچون فرشتگان سفیدپوش بر بالین‌شان حاضر بودند، بهبودی خود را بازمی‌یافتند. بیمارستان پر از صدای زمزمه‌های دعا و یادآوری‌های مادرانه بود. بعدازظهر همان روز، مسیرمان را به سمت میدان سپاه کرج ادامه دادیم. جایی که فرماندهان و مسئولان نظامی، منتظر اعزام نیروها به جبهه‌های جنگ بودند. امام جمعه و شهید آجرلو، که خود فرمانده سپاه بود، در زیرگذر میدان ایستاده بود و رزمندگان را به سوی اتوبوس‌ها هدایت می‌کرد تا آنها را به مناطق جنگی اعزام کنند. آن روز، میدان سپاه کرج شاهد صحنه‌های بی‌نظیری از شور و شوق جوانانی بود که با عشق به وطن و ایمان به خدا، خود را برای دفاع از کشور آماده می‌کردند.

اتوبوس‌ها، یکی پس از دیگری، رزمندگان را به سوی جبهه‌ها می‌بردند. بعدازظهر به صحنه کرمانشاه رسیدیم. هنوز صبح نشده



بود و رزمندگان گرسنه از سفر طولانی شبانه، منتظر صبحانه‌ای بودند که قرار بود در این مرحله از مسیر به دست‌شان برسد. اینجا بود که معنای واقعی همدلی و همبستگی را دیدیم؛ جایی که همه برای دیگری تلاش می‌کردند و هیچ‌کس خود را برتر از دیگری نمی‌دانست. یکی از فرماندهان به یاد دارم که می‌گفت: «اینجا هیچ‌کس برای خودش نیست؛ همه برای هم هستند.» در همین فضا بود که با شهید آشنا شدم، جوانی فروتن و باتقوا که عشق به خدا در هر عمل و هر کلامش موج می‌زد.

اعزام به منطقه

پس از صرف صبحانه، ما را به سمت اسلام‌آباد بردند، جایی که پادگان الله اکبر قرار داشت. این پادگان، که برای بسیاری از رزمندگان نقطه آغازین مسیر نبردهای‌شان بود، حال و هوای عجیبی داشت. هر گوشه‌اش، پر بود از قصه‌هایی که در دل خود هزاران فداکاری و ازخودگذشتگی را جای داده بود. در این پادگان بود که قرار شد یک شب را در جنگل‌های قلاجه بگذرانیم. این جنگل‌ها در نزدیکی اسلام‌آباد قرار داشتند و آن شب، شبی متفاوت برای همه ما شد.



فرمانده لشکر ۱۰، سردار فضل‌ی، مردی بود با روحیه‌ای قوی و ایمان بی‌پایان که در هر کلامش بوی مردانگی و عشق به وطن حس می‌شد. او با همه رزمندگان ارتباطی نزدیک و صمیمی داشت و همواره به نیازهای-شان توجه می‌کرد. در تدارکات لشکر، ما مشغول به کار بودیم و هر روز با شور و اشتیاق به انجام وظایفمان می‌پرداختیم. اما آن شب در جنگل‌های قلاجه، فرصتی شد تا با شهید بیش‌تر آشنا شویم. او در همان ساعات اولیه، دلی پر از مهر و محبتی وصف‌ناشدنی نشان داد که هر کسی را مجذوب می‌کرد. به یاد دارم که شهید پیشنهاد داد تا به شهر برویم و تماسی با خانواده بگیریم. این پیشنهاد او، که به نظر ساده می‌آمد، فرصتی شد برای دیدن جنبه‌های دیگر شخصیتش. در اسلام‌آباد، به اولین تلفن عمومی رسیدیم و او به یکی از دوستان نزدیکش، زنگ زد و از طریق ایشون با رضا مکالمه‌ای کوتاه که در آن، شهید از عشق به وطن و ایمان به خدا سخن گفت و از حال و هوای جبهه برای رضا تعریف کرد. این نمادی از روحیه‌ای بود که در آن روزهای سخت، همه رزمندگان را در بر گرفته بود. روحیه‌ای که نشان می‌داد آنها آماده هرگونه فداکاری و از خودگذشتگی بودند.

شهید، فردی فروتن و با تقوا بود. از همان اولین برخوردها می‌شد فهمید که او روحی بزرگ و قلبی مهربان دارد. او به جای پدر شهید



لهراسی که قادر به انجام نگهداری نبود، وظیفه نگهداری را بر عهده می‌گرفت و حتی لباس‌های او را می‌شست و پوتین‌های رزمندگان را واکس می‌زد. این رفتار او، نشان‌دهنده عمق انسانیت و بزرگواری‌اش بود؛ او نه تنها به وظایف نظامی خود عمل می‌کرد، بلکه همواره تلاش داشت تا در سخت‌ترین شرایط، به دیگران کمک کند و بار مشکلات آنها را سبک‌تر کند.

پدر شهید لهراسی، که در میان رزمندگان جایگاه ویژه‌ای داشت، به شهید ما اعتماد ویژه‌ای داشت. این اعتماد به قدری بود که در زمان تعیین شهردار منطقه، کارهای خود را به او سپرده بود. او می‌گفت: «کسی مثل او نیست که بتواند به این خوبی و با این همه صداقت و دلسوزی، امور را به دست بگیرد.» این کلمات ساده، اما پرمعنی، از زبان کسی گفته می‌شد که خود سال‌ها در میان رزمندگان و فرماندهان، با چالش‌ها و سختی‌های جنگ دست و پنجه نرم کرده بود.

و اما برای نسل‌های آینده

همان‌طور که مطالب این کتاب نشان می‌دهد، زندگی پدرم به‌عنوان یک شهید، پر از فراز و نشیب‌های بزرگی بود که بسیاری از آنها را در کودکی نتوانستم به‌درستی درک کنم. اما امروز، پس از سال‌ها



تلاش و تحقیق، با قلبی آکنده از عشق و احترام به ایشان و همه شهدای راه حق، سعی کردم آنچه در توانم بود را به روی کاغذ بیاورم. این کتاب شاید روایت ساده‌ای از زندگی یک شهید باشد، اما برای من، این سطرها حامل هزاران احساس و خاطره‌ای است که با هر کلمه زنده می‌شوند.

پدرم از آن دست انسان‌هایی بود که با زندگی ساده‌اش، درس‌های بزرگی به ما داد. او نه تنها برای خانواده‌اش پدری مهربان و حمایتگر بود، بلکه برای جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کرد نیز الگوی بزرگی از فداکاری و ایثار بود. در این کتاب سعی کردم تا حد توانم، تصویر روشن‌تری از این انسان بزرگ به شما ارائه دهم. تلاش کردم تا شما را نه تنها با زندگی فردی پدرم، بلکه با زندگی جمعی مردمانی آشنا کنم که در دوران سخت، ایستادند و با امید و اراده‌ای پولادین، زندگی را از نو ساختند.

وقتی به نگارش این کتاب پرداختم، از این آگاه بودم که حافظه‌ام محدود است و سال‌ها دوری از پدر و شرایط دوران کودکی، به من اجازه نمی‌دهد همه جزئیات را به یاد بیاورم. اما با تمام این محدودیت‌ها، تلاش کردم داستان پدرم را طوری روایت کنم که نه تنها حقیقت زندگی او را نشان دهد، بلکه شما را به فکر و تأمل وادارد. زیرا زندگی پدرم، تنها روایت یک زندگی ساده نیست؛ بلکه



درس‌های بزرگی در خود دارد که می‌تواند برای همه ما، در هر دوره‌ای از زندگی، الهام‌بخش باشد.

از زمانی که پدرم به شهادت رسید، زندگی ما تغییر کرد. هر چند کودکی‌ام در سایه فقدان او سپری شد، اما این غم و اندوه، چیزی از عظمت و ارزش‌های او در دل ما کم نکرد. پدرم با شهادتش، به ما یاد داد که ایستادگی و مقاومت در برابر ناملایمات، همان چیزی است که زندگی را معنا می‌بخشد. این کتاب، تلاشی است برای زنده نگه داشتن این ارزش‌ها و انتقال آن‌ها به نسل‌های آینده.

خواننده عزیز، این کتاب به شما یادآوری می‌کند که زندگی کوتاه است و ارزشمند. هر لحظه از آن، فرصتی است برای ساختن، برای عشق ورزیدن، و برای ایثار. داستان پدرم، داستان همه کسانی است که در دل تاریکی‌ها، نور امید را روشن نگه داشتند و با ایمان به آینده‌ای بهتر، سختی‌ها را تحمل کردند. امید دارم که این داستان، شما را نیز به این باور برساند که هر یک از ما، می‌توانیم با اعمال کوچک و بزرگمان، دنیا را به جایی بهتر تبدیل کنیم.

در پایان، می‌خواهم از شما دعوت کنم که این کتاب را نه تنها به عنوان یک زندگینامه، بلکه به عنوان یک درسنامه بخوانید. درسنامه‌ای از عشق، ایمان، و فداکاری که از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شود. امیدوارم با خواندن این کتاب، شما نیز الهام بگیرید



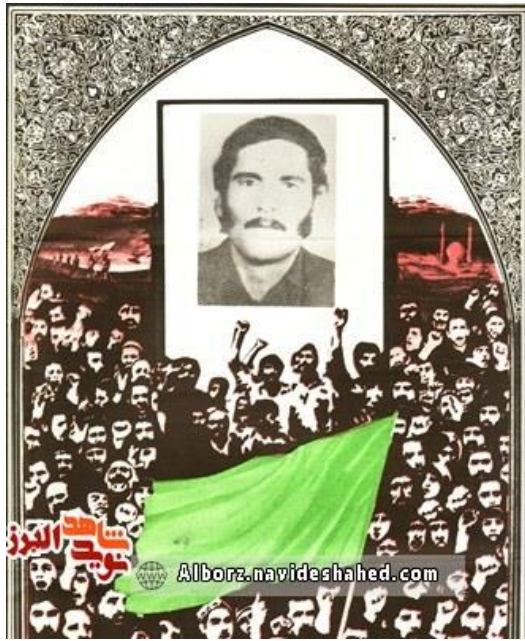
و در مسیر زندگی تان، به یاد داشته باشید که هر قدمی که در راه حق برداریم، هر چقدر هم کوچک باشد، تأثیری بزرگ در جهان پیرامون مان خواهد داشت.

پدرم و هزاران شهید دیگر، با جان فشانی هایشان به ما یاد دادند که ارزش های انسانی و دینی، گرانبهاترین دارایی های ما هستند. این کتاب را به همه کسانی که به دنبال معنای واقعی زندگی هستند، تقدیم می کنم و از شما دعوت می کنم که آن را به عزیزانتان پیشنهاد دهید. بیایید با هم، یاد و خاطره شهدا را زنده نگه داریم و از میراثی که برایمان به جا گذاشته اند، پاسداری کنیم.

پایان بندی این کتاب، نه پایان یک داستان، بلکه آغاز یک مسیر است. مسیری که همه ما می توانیم با پیروی از ارزش های والا، آن را بپیماییم.



شهید شوذب عزیزى در دیدارهای آخر با فرزندش به او از حال و هوای عارفانه جبهه و شهادت می‌گوید و با جمله «بیا، باهم برویم!» او را به شهادت دعوت می‌کند.



به‌گزارش نوید شاهد البرز؛ شهید «شوذب عزیزى» که نام پدرش «محمدحسین» در سال ۱۳۲۳، در یکی از روستای زنجان در خانواده‌ای مذهبی دیده به جهان گشود. در دوران نوجوانی جهت فراگیری درس قرآن در همان روستا نزد اساتید قرآنی رفت. او با



توجه به اینکه فرزند ارشد خانواده نیز بود، جهت امرار معاش به تهران عزیمت و مشغول کار شد.

وی قبل از پیروزی انقلاب پای منبر بزرگانی چون «مرحوم کافی» می‌رفت تا از سخنرانی‌ها و بیانات آنان بهره‌مند شوند. او همچنین در به ثمر رساندن انقلاب اسلامی به سهم خود شرکت داشت. وی بنا به سنت نبوی در سال ۱۳۴۵ ازدواج کرده و صاحب هفت فرزند دو پسر و پنج دختر شد.

در سال ۱۳۵۳ از تهران به شهرستان ساوجبلاغ نقل مکان کرد و در کارخانه پیمکو شوماژ مشغول به کار شد و همچنان در فعالیت‌های انقلابی شرکت می‌کرد. او بعد از پیروزی انقلاب در تشکیل پایگاه بسیج ساخت مسجد تشکیل انجمن اسلامی شورا کتابخانه و عمران و آبادی شهرک سید جمال‌الدین نقش بزرگی داشت.

سرانجام او در سال ۱۳۶۵ با وجود ۷ فرزند و مادر پیرش جهت ادای تکلیف و لبیک به ندای رهبر کبیر انقلاب اسلامی لذات دنیایی و زندگی شیرین و عزیزترین سرمایه خود یعنی جانش را بر کف اخلاص گذاشت و سلاح بر دوش گرفت و دوش به دوش رزمندگان اسلام با کفر به نبرد پرداخت و در دهم شهریور ماه ۱۳۶۵ مصادف



با اولین روز از ماه محرم الحرام منطقه عملیاتی حاج عمران عملیات کربلای ۲ به فیض شهادت رسید.

فرزند شهید در خصوص آخرین خاطره از پدر شهیدش

می‌گوید:

من چهارده ساله بودم که پدرم شهید شد. او دو روز قبل از شهادت در مرخصی بود. در حال وضو گرفتن بودیم که به من گفت: نمی‌دانی، جبهه چه جایی‌ست! بیا تا با هم برویم، اگر من شهید شدم تو من را بیاور و اگر تو شهید شدی، من تو را بیاورم. ولی قسمت چنین بود که او به تنهایی برود. هر دو وضو گرفته بودیم عکسی از خود داشت و به من داد و گفت: «اگر من شهید شدم؛ این عکس را در حجله بگذار و وصیت نامه‌ام نیز زیر فرش است پس از شهادت من بعد از تشییع جنازه‌ام سر مزارم قرائت کنید و سفارش به نگهداری از خواهران و برادرم و مادرم کرد که این خاطرات به هیچ‌وجه از ذهنم خارج نخواهد شد. البته این موضوع را قبلاً به من یادآور شده بود.

پیام شهید: امیدوارم که چراغ تقوی در سراسر کشور شهید پرور ایران و به خصوص در قلب تک تک افراد خانواده من روشن باشد که این چراغ سعادت دنیا و آخرت ماست و وقتی تقوی باشد، هیچ



مشکلی پیش نمی‌آید. پیروزی و هر چه رزمندگان اسلام آرزوی
قلبی هر مسلمان است. خدایا، خدایا، تا انقلاب مهدی خمینی را
نگهدار و السلام علیکم و رحمہ...



معرفی شهیدای روستای امیرآباد

شهید غلامرضا عزیزی

غلامرضا عزیزی در تاریخ ۱۹/۱۲/۱۳۲۲ در روستای امیرآباد زنجان دیده به جهان گشود. شهید غلامرضا عزیزی برادر شهید محمدرضا عزیزی، فرزند معصومعلی دارای یک فرزند پسر بود. از روستای امیرآباد به زنجان کوچ نمود. ایشان با دو برادر دیگرش مشترک در یک ساختمان



ساکن بودند. این شهید بزرگوار، دارای چند سر عائله بوده و مخارج زندگی خود را با کارگری و نقاشی ساختمان تامین می کرد و زندگی بسیار ساده‌ای داشت.



شهید محمد رضا عزیزی

شهید محمدرضا عزیزی برادر
شهید غلامرضا عزیزی در تاریخ
۱۳۱۵/۱/۲۰ در شهر زنجان
دیده به جهان گشود. این شهید
بزرگوار، هفت فرزند و پنج خواهر
و برادر داشت. در شغل فرش
فروشی مشغول به کار بود و از آنجا
که مسلط به خواندن قرآن بود،



هنگامی که مشتری نداشت در دکان فرش فروشی اش قرآن قرائت
می کرد. او نه تنها به خودش بلکه به کسانی که صوت زیبای قرآنش
را می شنیدند، آرامش میداد.

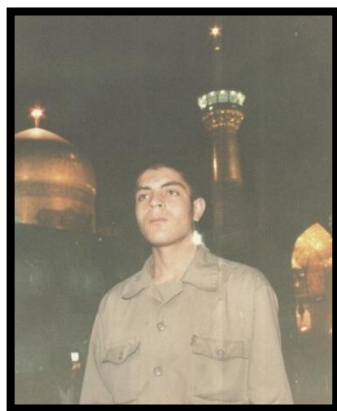
رضا عزیزی



شهید حسنعلی قربانی

شهید، حسنعلی قربانی ، فرزند عباس در تاریخ ۱۳۴۵/۰۵/۰۱ در روستای امیرآباد، متولد شد.

شهید حسنعلی با اینکه فقط تا پنجم ابتدایی درس خوانده بود، اما چنان سنجیده عمل می کرد که گویی تحصیلات عالی داشت.



او مجرد و دارای یک برادر و چهار خواهر، پدرش کارگر بود ولی ایشان در صافکاری مشغول به کار بود. ایشان در سپاه پاسداران داوطلب شد و با سمت پاسدار به جبهه اعزام و در غرب کشور، در عملیات والفجر ۱۰ در تاریخ ۱۳۶۶/۱۲/۹ در اثر اصابت ترکش و متلاشی شدن بدن به شهادت رسید.



شهید عباس قربانی

شهید عباس قربانی، در سال ۱۳۴۷ در روستای امیرآباد واقع در زنجان دیده به جهان گشود. این شهید عزیز در تاریخ ۱۳۶۵/۸/۳۰ به منطقه جنوب اعزام شد و در مورخ ۱۳۶۵/۱۰/۴ در عملیات کربلای ۴ در محل شلمچه مفقود الجسد و به درجه رفیع شهادت نائل



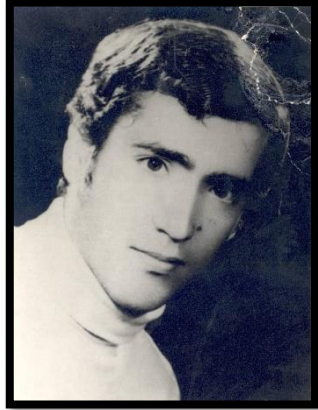
آمد. پیکر مطهر ایشان با تلاش گروه تفحص و تجسس کشف شد.

پیکر پاک این شهید بزرگوار پس از ۱۵ سال مفقودیت و دوری از خانواده در تاریخ ۱۳۸۰/۳/۱۰ در شهرستان زنجان تشییع گردید و در مزار بالای شهدای زنجان به خاک سپرده شد.



شهید ملک علی قربانی

شهید ملک علی قربانی فرزند رکاب علی در تاریخ ۱۳۳۳/۶/۱۵ در روستای امیر آباد واقع در زنجان دیده به جهان گشود. او سال های خاطره انگیز کودکی و سواد خواندن و نوشتن را در همان روستا فرا گرفت. سپس به همراه خانواده به زنجان نقل مکان کردند. شهید ملک



علی در کارخانه ایران ترانسفو مشغول به کار شد. و پس مدتی ازدواج کرده و سه فرزند دختر حاصل ازدواجش شد. ملک علی قبل از پیروزی انقلاب اسلامی در تظاهرات و فعالیت های انقلابی شرکت می کرد و در محضر آیت الله دست غیب و امام زاده سید ابراهیم (ع) فعالیت مذهبی و سیاسی داشت و او عضو ارتش بیست میلیونی بسیج بود.



شهیدان مهدی و محسن امینی

مرحوم حاج شیخ کریم
امینی پدر شهیدان مهدی و
محسن امینی، از شهدای
والامقام روستای شهید پرور
امیرآباد شهرستان سلطانیه
پس از سال ها دوری از



فرزندان شهیدش دعوت حق را لبیک گفت و آسمانی شد.

این پدر ایثارگر زنجان در سال های ۱۳۶۵ و ۱۳۶۷ دو فرزند عزیز
خویش را تقدیم راه اسلام و انقلاب کرد و
۳۵ سال بر داغ فراق آنان صبر پیشه کرد.

رضا عزیزی



شهید یولعلی عزیززی

پدر شهید یولعلی عزیززی روایتی درباره چگونگی اطلاع از شهادت فرزندش بیان می‌کند:

به گزارش نوید شاهد از زنجان، پدر شهید یولعلی عزیززی در مورد رویایی که دیده اند چنین می‌گوید:



یولعلی شش ماهه بود که من برای خرید فرش به روستای آبرر رفته بودم

در آن زمان یادم نیست که به چه مناسبت در مسجد باز بود و روحانی در آنجا روضه خوانی و موعظه می‌کرد، من داخل مسجد رفتم. بعد از اتمام روضه خوانی که روضه ی حضرت زهرا (س) بود به آن روحانی ده تومان پول دادم (آن موقع ۱۰ تومان پول زیادی بود) آن روحانی که خودش نیز سید بود بر بالای منبر نشسته بود رو کرد به من گفت: انشاء الله از حضرت زهرا (س) عوض بگیری. شهید متولد ۱۳۴۸/۸/۹ و در تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۲۱ در منطقه عملیاتی شلمچه به شهادت رسید.



شهید رضا انصاری

شهید رضا انصاری سال ۱۳۴۷، در شهرستان تهران به دنیا آمد. پدرش ابوسعید و مادرش ام‌لیلا نام داشت. تا اول متوسطه درس خواند. به عنوان پاسدار در جبهه حضور یافت. هشتم بهمن ۱۳۶۵، با سمت تخریب‌چی در شلمچه بر اثر اصابت ترکش خمپاره به سینه، شهید شد.



مدفن وی در بهشت زهراي زادگاهش قرار دارد. برادرش علی نیز به شهادت رسیده

شهید رضا انصاری نیزمانند شهیدان دیگر پا به عرصه انقلاب گذاشت و جذب خیل عاشقان انقلاب شد و بعد از جنگ تحمیلی به صورت رزمنده ای خستگی ناپذیر مشغول به نبرد با کفاربعثی شد.

رضا عزیزی



شهید حبیب قربانی

شهید حبیب قربانی در ۲۰ تیر ماه سال ۱۳۴۳ در تهران به دنیا آمد. این شهید والامقام دارای ملیت ایران و مذهب اسلام شیعه بود. وی تحصیلات خود را تا مقطع چهارم ابتدایی ادامه داد و به عضویت بسیج درآمد.



این شهید گرانقدر سرانجام در ۳ خرداد ماه سال ۱۳۶۱ در سن ۱۸ سالگی حوادث ناشی از درگیری در خرمشهر به مقام والای شهادت نایل گشت.

مزار این شهید در قطعه ۲۶ ردیف ۵۷ شماره ۷ بهشت زهرا (س) قرار دارد.



شهید اصغر عزیزی

شهید اصغر عزیزی در راه اسلام و ایران جنگید، و قریب دو سال حضور در صحنه های نبرد و شرکت در عملیات های مختلف در سال ۱۳۶۲ در جریان درگیری نیروهای اسلام با دشمن بعثی و در اثنای دفاع از وطن



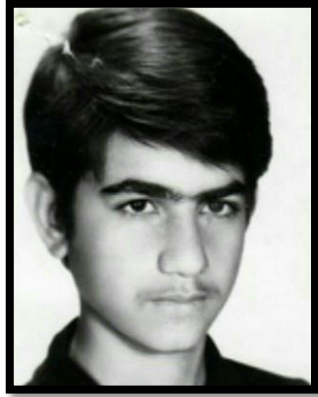
جاویدالآثر گردید و جسم و جان را به یک باره تقدیم جانان نمود.

شهید «علی اصغر عزیزی» در تاریخ ۱۳۳۸/۷/۲ در شهرستان «طارم علیا» روستای امیر آباد در خانواده ایی مومن و مذهبی چشم به هستی گشود. در کودکی تحت تعلیم پدر و مادر مسلمان و زحمتکش خود ایمان و استقامت و صداقت و ایثار آموخت و از کردار ایشان درس زندگی گرفت.



شهید علی انصاری

شهید علی انصاری در سال ۱۳۴۵ در خانواده‌ای مذهبی در جنوب تهران دیده به جهان گشود. از همان دوران کودکی علاقه خاصی به مسائل دینی و جلسات مذهبی داشت. به نماز بویژه نماز شب توجه خاصی داشت. علاوه بر مسائل معنوی در امر ورزش نیز فعال بود و به ورزش رزمی کانگ



فو می پرداخت. در دوران نوجوانی همزمان با اوجگیری نهضت اسلامی، در راهپیمایی‌ها و تظاهرات مردمی شرکت و اعلامیه‌های امام را پخش می‌کرد. شهید علی انصاری دومین فرزند آقای ابوسعید در تاریخ ۱۳۶۱/۲/۱۵ به شهادت رسید.



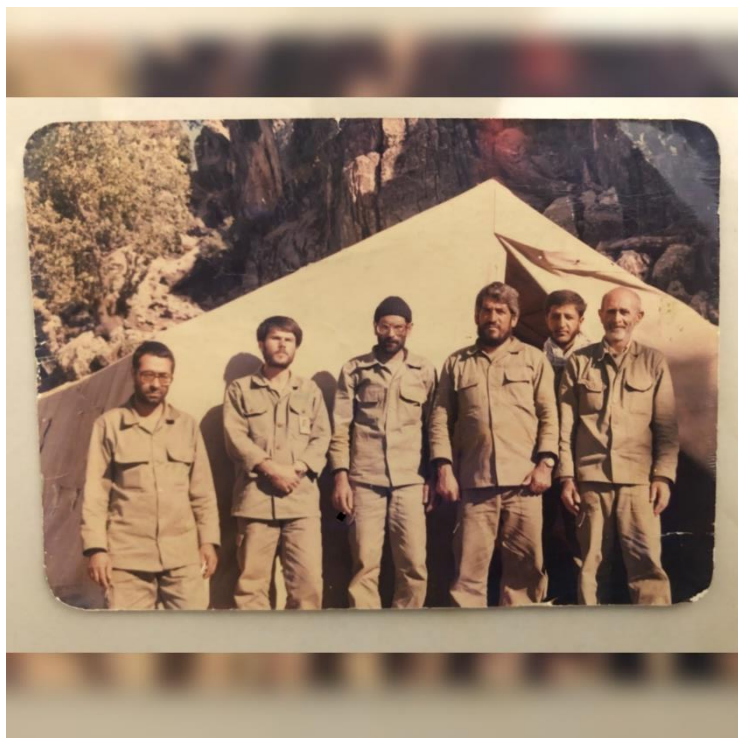


تصویر شناسنامه شهید شوذب عزیزی



تصویری از محل کار شهید شوذب عزیزی با جمعی از همکاران





تصویر شهید به همراه هم‌زمان شهید در منطقه عملیاتی

رضا عزیزی

